پادزهر



مهرداد شکوهی

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

«حافظ»

چاپ اول   شهریورماه ۱۳۴۴

سازمـان مطبوعاتی مرجان

پادزهر

مهرداد شکوهی

سازمان مطبوعاتی مرجان

تهران ـ صندوق پستی ۲۴۹

روی جلد از : احمداسبقی
خط از : کیمیا قلم
گراور رنگی از : زانیج خواه
خط فانتزی روی‌جلد : داوری
چاپ متن : تصویر
چاپ رنگی : مظاهری
تعداد چاپ : ۲۰۰۰ نسخه جیبی
صحافی : یکتا
چاپ اول

هدیه‌ی مرجان

تقدیم به شما

«**مهرداد شکوهی**»، در تهران متولد شده ودرهمین شهر تحصیلات خود را بپایان رسانیده است. اوازهفده سالگی پای به مطبوعات گذارد. ومدتی درمجلات هفتگی داستان مینوشت، بطوریکه حتی یکی ازداستانهای این مجموعه، «**ریگزارسرخ**» یادگاری ازهمان زمان میباشد. اماا کنون چند سالی است که کارداستان نویسی درمطبوعات رارها کرده، وحالااولین مجموعه‌ی داستانهایش را بصورت جداگانه، منتشرساخته است.

درمجموعه‌ی «**بادزهر**» اوکوشیده تانوع بینش خودرا چه ازنظر مشاهدات عوامل خارجی وچه ازنظرعوامل داخلی، وبرخوردشخص باخودش توضیح دهد... ودراین مجموعه کوشیده شده تاانسان، بیابیم، امید، نومیدی، اعتقادوبی اعتقادی، وتمام خواسته های فردی واجتماعی‌اش، درمحیطی وسیع ترازفضای یك

شهر یا یك کشور، با یك بینش جهانی توصیف گردد...
خود «**شکوهی**» دراین باره میگوید:

«درهرحال آدمی پیش ازآنکه»
«زن باشد یا مرد، در دهکده‌ای»
«پرورش یافته باشد یا درشهر، زیر»
«آفتاب گرم آسیا زندگی کند یا در»
«هوای سرد شمال اروپا، تنها یك»
«انسان است. وخصوصیات اصلی»
«بشر همواره یکی است، اگر چه که»
«ممکن است زمان و مکان در»
«جزئیات تفاوتی بوجود آورند که»
«در نظر اول ممکن است بزرگ»
«جلوه کند، اما با کمی تعمق بزودی»
«روشن خواهد گشت که آنها»
«جزئیات بی اهمیتی بیش نیستند.»

«**پادزهر**» اولین مجموعه‌ی داستان «**مهرداد شکوهی**» میباشد که بصورت کتاب منتشر میشود و به مردم روشنفکر وعلاقه‌مند آثار ادبی تقدیم میگردد. امیدواریم مانند سایر انتشارات مرجان مورد قبول دوستان عزیز واقع شود.

ابوالقاسم صدارت

سایه

«بگذار سایه‌ام مرا تعقیب کند...
من از آن میگریزم ...»

« فره‌ریك ویلهم نیچه »

راهی بس‌طولانی و نا آشنارا پیموده بود... حال برزمین سخت پا میکشید وراه بس ناآشنای خویش را همچنان میپیمود وهر بار که گامی برزمین‌مینهاد سایه‌اش را بزیرپا میکوفت... از راه نا آشنای پیموده شده خسته بود، ولی‌ازآن‌جهت‌متأسف بودکه نمیدانست بکجا میرود . در حقیقت هم‌هیچ‌جای‌مشخصی نبود و تنها راهی بود بس ناآشنا ... و او نمیدانست که تابچه اندازه ازآنراپیموده است . همه‌ی راه‌را تنهاآمده بودوترجیح میداد باقی راه‌را هم همچنان تنها بپیماید ... واگر هم اونمی‌خواست بازبجز این‌کاری نمیتوانست بکند ، زیراکه در تمام طول این راه‌طولانی که‌پیموده بود هنوز هیچکس رانیافته بود.

دیگرتاغروب‌چیزی‌نمانده بودو اوهنوزگام‌برمیداشت... آرام وسخت وبظاهر مطمئن ، اما هرگز چنین نبود . نه‌آرام بود، چون او حالاتشویش‌شب‌هنگام رابرقلب‌خویش حس‌میکرد. نه سخت بود، زیراکه‌حالا خستگی تمام این راه طولانی را او درپاهای خود جمع کرده بود. و نه مطمئن ، زیرا اطمینـــانی وجود نداشت . چون نه میدانست بکجا میرود و نه‌میدانست که

کی خواهد رسید .واگر یکبار ازخود سوآلمیکرد،حتی دیگر مطمئن نمی بود که اصولا میرسد .

ولی او هنوز رەمی‌پیمود وهنوز سایه‌اش راالگدمالمیکرد. اما سایه همچنان بدنبالش روان بود . هرگاه که او تندتر گام برمیداشت سایه‌نیز قدمهاراسریعترمیکردوچون او ازشدت‌قدمها میکاست بازهم‌سایه‌آرام‌میگرفت.هرگاه که او مینشست‌سایه پیکر سنگین او را برانداَم نحیف‌خویش‌احساس‌می کرد.وهرگاه که‌او ناگهان‌بدیواری‌میرسیدوازکنارآن‌ردمیشدسایه‌نیزقدراست‌میکرد و شتابان میکوشید تا خود رابه‌اوکه همیشه بهمراهش بود،ولی هرگز بهم نرسیده‌بودندنزدیك کند...

گاه‌گاه که ازروی‌جوئی‌میپرید و یا از کناربرکه‌ای‌رد میشد سایه درآب با تصویرش درهم می‌آمیخت‌ودرموجی‌کوچك یاحرکت خفیف آب حل میشد و محو و نابود میگردید.. ولی بیشتر مجبور بودکه خود را بر زمین سخت وخشك، بر روی سنگهای درشت و کوچك و بر بوته خارهای کنار جویبارهای خشکیده بکشدوباسینه‌بدنبال او بخزد ...

و سرانجام‌اوایستاد... هرگز به‌ایستادن‌نمیاندیشید،زیرا که میپنداشت تنها میتواند برود وباید برود . اما حالا براستی از این راه طولانی ونا شناخته‌که تمام‌آن بتنهائی طی شده بود خسته‌گردیده ودیگر توان حرکت نداشت.وباوجود اینکه‌خود نمیخواست، ولی ایستاد . و چون او ایستاد، سایه نیزهمچنانکه پیکر نحیفش برخاك بود توقف‌کرد .

ناگهان او برگشت و به پشت‌سرخویش‌نگریست‌وسایه‌اش

را دید. طویل و باریك... رنگ پریده و مبهم... آرام و خاموش. و بسیار خسته و توخالی. بنظرش رسید که چیزی غریبه است، زیرا بهمه چیز شبیه بود جز به‌سایه‌ی‌او...

پرسید: « توچیستی و بدنبال من‌چه میکنی؟ آیـا مدتی طولانی است که مرا وتنهائی مرا تعقیب میکنی؟ شاید غریبی راه‌گم کرده‌هستی که بدنبال دیگری میگردی ویا شاید تنهائی هستی که‌در جستجوی‌تنهائی‌دیگراست.هر که‌هستی و هر چه‌هستی ازاینکه مرابرای تعقیب کردن‌انتخاب کرده‌ای‌سخت‌دراشتباهی. زیراکه من‌تنها، جز همین تنهائی چیزی‌ندارم وجزاین راه‌بس ناآشنا وطولانی در جستجوی چیزی نیستم.»

وپنداشت که سایه میگوید: « از اینکه من تو را انتخاب کرده‌ام آزرده دل مگرد، زیراکه من سایه‌ی‌توأم. مرااز روز نخستین با تو در یك بند نهاده‌اند و تو را از من ومرااز تو گریزی نیست. دریغاکه راهی بس طولانی در پشت سرت طی کرده وهمیشه باتو بوده‌ام بدون‌اینکه‌مرامنزل ومکانی‌باشد. زنجیری‌که ما را بهم بسته است بهمان اندازه قطور و نشکننده است که دیوار بین ما. تو و من، ومن وتو بهمان اندازه بـه یکدیگر پیوند خورده‌ایم‌که ازهم دوریم. ودر بین‌ماچیزی‌جز همین آشنائـی و نـاآشنائی وجـود ندارد. به هرحـال جز اینکه من بدنبال تو باشم راه دیگری نیست.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: « این من و تو و این تو ومنی‌که‌تواز آن‌دم میزنی اساساً وجود ندارد! نه‌دیواری‌هست‌و نه‌زنجیری. نه بین‌مادیواری کشیده‌اندو نه‌زنجیری

ما را بهم پیوسته است. زنجیر ودیوار چون وجودتوبه‌وهم بیشتر شباهت دارد تا بحقیقت .

سایه گستاخانه پرسید : « حقیقت چیست ؟ اگرتو آنرا میشناسی بمن نیز آنرا بنما، زیرا بهمان اندازه که در جستجوی تو بوده‌ام بهمان اندازه نیز آنرا جستجو کرده‌ام. لحظه‌ای بر خود درنگ کن آنچنانکه من کردم وآنوقت درخواهی یافت که حقیقت جز وهم چیز دیگری نیست. و براستی اوهام بیشتر به حقایق نزدیکندتا حقیقت بخود ... آنچه که از من واز تو واز این‌راه طولانی ویکنواخت حقیقت‌داردجزوهمی‌زود گذر نیست.»

او جوابش گفت : « آنچه‌راکه‌توو‌همی‌زود گذرمیخوانی ومن حقیقت درهرحال وجود داردو ازآن گریزی‌نیز نیست. اما زنجیر ودیوار امری جداگانه‌اند .»

وبعد بازگشت وهمچنانکه چشم از سایه برمیگرفت براه طولانی خویش اندیشید وصلاح در آن‌دانست که بازراه خویش در پیش گیرد و سایه را بخود وانهد . پس حرکت کردو دوباره همه چیز را از یاد برد ، جز آن راه طولانی راکه‌پیموده بودوآنقدر راکه بایدمیپیمود وآن‌خستگی کشنده‌ایرا که درپاهایش احساس میکرد ...

ناگهان‌احساس نمودکه صدای وهم مانند وخشکی چون صدای پای اشباح شبهای بدون مهتاب ویرانه‌ها بدنبال اوشنیده میشود . پنداشت که براستی چون همان صدای پای‌اشباح‌چیزی جزوهم نیست ، اما صدا هرلحظه ادامه داشت‌ومرتب‌چون‌چکش کوبنده‌ای بمغزش فرود میآمد ... همچنانکه آرام ره می‌پیمود

گوش برآن فرا داد ... براستی چیزی جز یك صدای پا آنهم صدای پائی از موجودی اثیری چیزدیگری نبودواو ناگهان در آن صدای پـا چیزی را احساس کرد ... صدای پـا آهنگی خسته داشت و معلـوم میداشت کـه صـاحبش بـراستی چـون او خسته است... اندیشیدکـه : «سر انجام در این راه طولانی وناآشنا خسته‌ای‌دیگر چون خود را یافته‌ام ...» و دریغش آمد تا او را ... خسته‌ای راکه معلوم میداشت بهمان اندازه که او ره پیموده‌است وی نیز آمده‌نشناسد... به‌هرحال آنها چندان بیگانه نیز نبودند چون هردو یك راه را پیموده‌و امکان داشت که باز هم همان راه را ادامه بدهند ...

ایستاد و باوجود اینکه نمیدانست‌باید از شناخت‌ناآشنائی خوشحال باشد یا خیر، شتابزده بروی‌پاشنه چرخید وبه‌پشت‌سر خویش نگریست ... صحرا خاموش وخشك‌وراه‌بس پیروفرتوت تا به‌کرانه‌های افق ادامه داشت ولی هیچ ناشناسی درآن بچشم نمیخورد ... یعنی اصولاجزخارهای ازآفتاب‌سوخته و سنگهای کوچك و بزرگ چیزی در آن صحرا و آن‌کوره راه وجود نداشت ... تنها اوبود با سایه‌اش که حال در نور غروب بسیار رنگ‌پریده‌تر... باریك‌تروطویل‌تر گشته‌بود... با خوداندیشید که : «ولی درهرحال صدائی بگوشم خورده است وهر چندکه آن صدا به‌آهنگ پای اشباح موهوم بیشتر شباهت‌داشته، ولی‌از حقیقت نیز چندان دور نبوده‌است ...»

و بعد زیرلب گفت: «براستی‌که من صدائی راشنیدم‌که گوئی صدای پای خسته‌ای چون خودم بود که بدنبال من این

صحرا و این راه طولانی را پیموده بود .....»
و ناگهان بنظرش چنین رسید که سایه جواب میدهد :
« چندان‌هم‌اشتباه‌نمیکنی... این‌صدای پای من بود که باوجود خستگی بسیار و پیمودن این راه طولانی وبس ناهموار باز هم بدنبال تواست .»

اوگفت : «مرا به تووپاهای خسته وناتوان تو و بصدای ناآشنا و وهم انگیز پاهای‌تواحتیاجی‌نیست...»

ودوباره بازگشت و این بار با شدت‌هرچه تمامترشروع بدویدن کرد... پنداری که میخواست‌ازسایه‌ی‌خودبگریزد ... وچون مدتی طولانی دویدنفسش‌تنگ شد وباز آرام گرفت‌ودوباره به آهسته پیمودن راه خویش ادامه داد ... اما صدای پا هنوز بگوش میرسید .. زمانی که میدوید تند و حالا که آهسته میرفت آرام بود ... امادرهرحال همچنان بگوش میخورد ... از آن صدا خسته شده بود و باخودمیاندیشید که: «بازجای شکرش‌باقی است‌که از ابتدا متوجه این صدانبوده‌است...زیراراستی‌صدای پای سایه‌اش بسیار خسته کننده و نا شاد بود . . . کاملا خلقش از این صدا تنگ شده بود ... دیگر در آن شباهتی باخودنمیدید ... تنها حس میکرد که‌کاملااز آن‌بیزار است و ترجیح میدهد که باقی راه‌را نیز تنها و حتی بدون وجودسایه‌اش بپیماید ...

ناگهان ایستاد و خشمگینانه بسوی سایه چرخید و به او نگریست و بالحنی تهدید آمیز وی را ندا داد: « ای‌سایه‌ی خسته‌ی من...تورا گفته بودم‌که نه‌زنجیری است‌و نه‌دیواری...

نه زنجیرو نه دیوار هیچکدام وجود ندارند و آن هم بستگی بین من وتو ، و تو ومن جزوهم چیز دیگری نیست ... بتو گفته بودم که در انتخاب من برای همراهی یا بهتر بگویم تعقیب سخت در اشتباهی ... وبتو از این تنهائی خویش گفته بودم و تأکید کرده بودم که من جز این تنهائی چیزی ندارم وشاید هم درجستجوی چیزدیگری جز همین تنهائی نمیباشم ...ازهمه‌ی اینها تو راآگاه کرده بودم ... وبطعنه تو را آگاه کرده بودم که میتوانی مرا وتنهائی‌مرا در این صحرای‌بی‌انتها واین کوره راه پرپیچ وخم ترك کنی وراه خود درپیش گیری ... ولی‌شاید تو متوجه‌آن‌نشدی ویا نخواستی متوجه بشوی . . . حال فاش میگویم که توآزادی ومیتوانی بروی ... نه‌زنجیری است ونه دیواری ... واگرحقیقتش را بخواهی من‌خودم هم‌ازتو خوشم نمیآید،زیرا که صدای پای تو آرامش تنهائی مراموردتهدید قرار میدهد ... باز هم تکرار میکنم ... نه زنجیری است ونه دیواری ... تو میتوانی بروی وبهتر است که بروی ... همین حالا برو وسرخویش‌گیر، منهم‌راه‌خودرا باتنهائی میپیمایم ... برو ودیگربزنجیر ودیوارمیاندیش،زیراهم بستگی‌وعدم همبستگی ماموهوم‌است...»

و دید که سایه‌ی بلند وباریك ورنگ‌پریده‌اش‌بدون‌اینکه چیزی بگوید چشم براودارد و کنجکاوانه به‌وی مینگرد ... بازگشت ودوباره براه خود افتاد... اما هنوزمدتی‌طولانی‌نرفته بود که دوباره‌صدای پاراشنید که همچنان آرام ... خسته ... و تنها بدنبال او روان بود . مدتی‌به خورشید که رنگی مسین

بخود گرفته بود و به افق نزدیك میشد نگریست ... اما سرانجام صدای پا طاقتش را طاق کرد .

ایستاد و خشمناك بانك بر سایه زد : « پس چرا رهایم نمیکنی ؟ ...»

و سایه بالحنی عذرخواهانه، ولی با آهنگی مطمئن پاسخ داد: «چاره‌ای نیست، زمانی من روح تو بودم... بعد خیال توشدم... وحالا چون گردی خسته برسطحی شیشه ای نشسته‌ام ...آن زمان که مرا روح تو نام بودمرا جلوه وجلالی پرشکوه وعظیم، ولی کاذب در خود گرفته بود ... دیگران مرا با احترام یاد میکردند و تو مرا برخود غالب میپنداشتی . .. اما افسوس که تو مرا نمی‌شناختی و من نیز بیش ازحال چیزی از تو نمیدانستم ... آنگاه که تو مرا بهتر شناختی ـ با وجود اینکه این شناسائی کامل نبود ـ مرا ازتخت پائین کشیدند ... دیگر مرا جلال وشوکت زمانی نبودکه روح تو نام داشتم ... دیگر مرا نـه با احترام سابق یاد میکردند و نه من برای توبسان قبل ناشناس بودم ... اما در عوض مرا تحفه‌ای بس ارزنده در دادند وآن دوبال زرین بود ... وازآن پس مرا توان این بود که بجهانهای ناشناخته ورؤیائی پرواز کنم ... من سرزمین تپه‌های سرخ ... دریای الماس فام ... اختران زمردین و آنچه را که حتی از جهان وهم نیزآنطرف‌تر بود دیدم ... آری من در ورای وهم و رؤیا پرواز میکردم، دیگر مرا بر تو سلطنتی نبود، اما هنوز این من بودم که تورا به‌اطاعت ازخویشتن داشتم ... اماتوآنرا نیز نتوانستی برمن ببینی . . . حقیقتاً که تو پیکری حسود و

بسیار خود خواه بودی ... وسرانجام بالهای مرا شکستی...

از آن زمان من برخاك افتادم وهمچنان برخاك ماندم... اما هنوز ازتو جدا نگشته‌ام، زیرا که آن زنجیر که توآنرا نمی‌شناسی هنوز وجود دارد. در این‌مدت بیشتر ازمن ستانیده شده است تا افزوده ... و یا بهتر این است که بگویم تنها ستانیده شده است واین همان دلیل همبستگی و عدم همبستگی تو و من است... باری به‌این‌سبب من آنقدر روزبروز لاغرتر وتوخالی‌تر شدم تابتدریج به‌سایه‌ات تبدیل گشتم ...»

او عمیقاً به آنچه که سایه‌اش گفته بود گوش فرا داد ... دیگر نسبت به‌او خشمی درخود احساس نمیکرد، اما دیگر به او اهمیتی هم نمیداد ... سخنانش‌را تلاشی مذبوحانه برای اثبات زنجیر ودیوار یافته بود ... وشاید بهمین جهت هم‌بود که‌بیتوجه دوباره براه افتاد ...

بناگاه صدای سایه رااز پشت سرشنید که همچنانکه‌میرفت میگفت : «... وپشت سرتو کوه‌های مرتفع بیشمار طی کرده‌ام وبرصحراهای بسیارخزیده‌ام ... هرکجا که نشسته‌ای منهم نشسته‌ام وهرکجا که بوده‌ای بوده‌ام...وقتی که توره میپیمودی منهم میامدم وچون میایستادی منهم ایستاده ومنتظر حرکتت میشدم ...پاهای خسته‌ی‌مرا توان این‌نبود تاتورادنبال کند،ولی به‌آن فشارآوردم تاموفق شدم ... نپندار که این‌کاربرمن بسیار آسان‌گذشت ... من اینکار را به‌بهای وجود خویش‌کردم...»

او ایستاد ... لحظه‌ای بغروب نگریست ... خورشید تا نیمه دراقق فرورفته‌بود وخون زرینش رادامنه‌ی‌آسمان درخود

فرو میکشید ... ابری نبود ... بارانی هم نبود ... حتی باد یا نسیمی هم نمیوزید ... تنهااوبود باغروب وباسایه‌اش دردشتی پهناور وراهی بی پایان ...

بر گشت وبسایه نگریست ... سایه بس‌طویل‌تر گشته بود وحالا بسیار رنگ پریده‌ترمینمود. دیگرچیزی جز خلاء درونی وجود وی دیده نمیشد ... وآنهم آنچنان لرزان وناپایدار می‌نمود که گوئی تصویرپروانه‌ی گم گشته‌ای‌است که‌از شعله‌ی لرزان شمعی بردیوار دودزده‌ای افتاده باشد ...

روبه سایه گفت :«ای سر گردان بیچاره و ای مرغك راه گم کرده وخسته، توازمن چه میخواهی؟ زنجیر ودیـواررا رها کن... آیا نمیدانی که‌من به‌اندازه‌ی‌خویشتن نیز نمیتوانم‌خوشبخت باشم؟ ... بتو پیشنهادی‌میکنم ، مرا بخود وانه و خود در این صحرا در جستجوی دیگری باش تـا شاید بتوانی مدتی سایه‌ی خوشبخت‌تری باشی ... تورا عمری جاودان است ومـرا عمری کوتاه ... پس ازمرگ من‌ارچه توتنهـایم میگذاری وبظاهر بی‌سایه‌ام میکنی، اما تو خود بدنبال‌دیگری خواهی رفت وکس دیگری را جستجو خواهی کرد ... هرآنچه راکه ببینی‌سایه‌ای دارد ... پس‌آن به که همین حالا مرا ترك کنی و سر خویش گیری.»

ودوباره باگامهائی‌خسته راه خود راگرفت وبه‌پیش‌روی نومیدانه‌ی‌خودادامه داد ...

واینبار صدای سایه راشنیدکه ازراه بسیار دور میگفت : «توهنوز درباره‌ی من دراشتباهی، توکه هنوز خود را نمی‌شناسی

چگونه میپنداری که مرا درست شناخته‌ای ؟... بتو میگویم که یك سایه تنها یـك پیکر دارد و هرپیکر بیش ازیك سایـه ندارد ... سایه‌هـای دیگرمتعلق بـه‌پیکر هائی دیگرند ... و سایه‌ی توهرگز سایه‌ی دیواری نخواهد شد ... اما با خبرباش که سایه را عمری جاودان نیست ... اوپیش از تو میمیرد ... غروب که آمد ـ پیش ازآنکه شب فرارسد ـ او پیکرش راترك میگوید ... امـا نپندارکـه وی درجستجوی پیکری دیگر در خواهدآمد، زیراکه اورا بیش‌ازیك‌پیکرنیست ... بامرگ‌ه‌پیکر سایه‌نیز میمیرد،ولی‌گاه همچنانکه گفتم سایه درغروب میرود و منتظر ورود شب برپیکر نمیشود ... پس سایه را عمری‌کوتاه‌تر از پیکر است ...

.... وحالا غروب نزدیك است و شب در پیش ... من‌تو را ترك میکنم وتورا درانتظار شب هنگام باقی میگذارم ... اما تورا ازآخرین‌سخن‌خود باخبر میسازم، دریغا که‌تومرا ازدست خواهی‌داد بی‌اینکه این‌آخرین‌سخنانم راهرچند که ازموجودی نزدیك بفنا است وچیزی جزوهمی توخالی ووجودی مبهم نیست دریافته باشی ... ازخودسوآل کن که خوشبختی درچیست؟ ... آیا تودر انتظار انتهای این راه نیستی؟ و آیا خوشبختی تودر این نیست که بمقصدبرسی؟ امابکجا رسیده‌ای؟ ... هنوزهیچ... و هنوز اندرخم این راه خود باخته ایستاده‌ای و یا خسته گام برمیداری ... از انتهای راه وازآن‌دروازه‌ی‌طلائی‌چه میدانی؟ آیا تنها مژده‌ی‌آنراازآوای زنجره‌های دشت شنیده‌ای؟؟...

.... اما شب هنگام نزدیك است و از پایـان راه خبری

نیست ... این‌را بدان که توتنها خودت هستی ... واین‌صحرا واین راه باسحر وظهر وغروب وپس ازآن شامگاه تنها بخاطر تواست،دیگران‌را صحرائی دیگراست وروزی دیگروشایدراهی دیگر... برو وبخود باش... شادی وغم رنج وآسایش‌وبدبختی وخوشی‌ات همه وهمه تنها دروجود خود تواست. گرچه من‌بی‌تو نیستم،ولی‌توهم باوجود یاعدم من‌ذره‌ای خوشبخت‌تر یابدبخت‌تر نخواهی بود ...آوای زنجره‌ها را بخودوانه، زیراکه آنهاجز افسانه ... افسانه‌ای زیبا ازجهانی رؤیائـی،ازانتهای راه، از دروازه‌ی‌طلائی‌آن‌و از آنچه‌که جز در رؤیا وجود ندارد چیز دیگری نمی‌سرایند ... توتنها بخود باش وبخود بیاندیش ... راه تو خواهی نخواهی پس ازتو بوسیله‌ی‌دیگری پیموده خواهد شد، اماتورا هرگز از خودت رهائی نیست ... زیرا که تونیز چون من اسیرخویشتنی ... وتونیز چون‌من شعله‌ی‌لرزان‌شمعی هستی‌که بانسیمی ملایم خاموش خواهد شد...»

وپس ازآن سایه ساکت شد ... اومدتی‌کوتاه راه پیمود بی‌آنکه چیزی از سخنان اورا دریافته باشد ... خورشید دامن افق را رهاکرده بود وآسمان خون او راکه بردامنش گسترده بود نرم نرمك باسیاهی شب ازخود میزدود ... عجباکه صدای پانیز دیگربگوش نمیرسید ... زنجره‌هاآرام بودند و دشت را سکوتی بس‌ژرف درخودگرفته بود ... حتی صدای پای خودش هم دیگربگوشش‌نمیخورد ... مدتی‌ایستاد وبه افق نگریست... هیچ چیزرا نیافت‌جزهمان خاموشی ژرف راکه صحرا وآسمان واورا درخودگرفته بود ...

واینبار چون به‌پشت خویش نگریست جز همان صحرای وسیع وهمان راه پرپیچ وخم وآسمانی‌که داشت بتاریکی می‌گرائید چیزدیگری ندید ... برای اولین‌بار درجستجوی سایه درآمد، اما ازآنهم اثری‌نبود ... سایه اورا ترک‌کرده بود...

پادزهر

وقتیکه چشم بازکرد نورخورشید تابستان ازکنارپنجره بدیوار تابیده بود ... هوا گرم و آفتاب بسیار درخشان بنظر میرسید. فکر کرد که دوباره صبح شده است و از اینکه بیادش افتادفرداصبح‌بایدآنجا راترك کندواین‌آخرین روزاستراحت‌اش میباشدکمی ناراحت شد. حالا دوهفته بودکـه درآنجا زندگی میکرد ومیدانست‌که وقتی بازگردد دیگرتاآخرتابستان فرصت مطلوبی دست‌نخواهدداد‌که بتواندواقعاً به استراحت بپردازد...

ازبیرون صدای امواج آرام دریا که برساحل ماسه‌ای و کم شیب بجلو میخزیدند وبعدآرام بازمیگشتند بگوش میرسیدو بجزآن دیگرهیچ صدای مشخص ومداومی نبود .

اندیشید که‌اگرپنجره‌ی اتاق یك چیزی داشت‌که جلوی نورشدیدآفتاب‌را میگرفت ممکن بود بتواند یکی دوساعت‌دیگر هم بخوابد،اما‌باآن نورزیاد خوابیدن دیگر غیرممکن بود.

بلند شد وبساعت نگریست. ساعت شش‌ونیم بود واو بازبه این‌فکر افتادکه واقعاً خوابیدن در نور زیاد غیر ممکن است . دراین مدت‌که به استراحت پرداخته بـود همواره سعی میکرد

لااقل روزی هشت ساعت را بخوابد، ولی حالا که حساب میکرد میدید که شب را بیش ازشش ساعت نخوابیده است.

از جاده‌ای که ازجنوب خانه میگذشت صدای اتوموبیلی که بسرعت رد میشد بگوشش رسید. فکر کرد که کم کم دیگر آنطرفها شلوغ خواهد شد، بخصوص که از سه روز دیگر چهارروز تعطیل پشت سرهم افتاده بود و مردم دسته دسته بطرف ساحل دریا میآمدند ... دلش میخواست میتوانست تا آخر آن چهار روز را هم بماند، امامیدانست که پس فردا باید قراردادیکی از کتابهای جدیدش را که نوشته بود امضاء کند و بعلاوه کارهای خصوصی دیگری هم دارد.

از جایش بلند شد و چند لحظه‌ای روی بستر نشست. هنوز خسته بود ودلش میخواست میتوانست بازهم بخوابد، اما تصمیم داشت که دیگر امروز داستان کوتاهش را که یك هفته بود شروع کرده، ولی دنبالش را نگرفته بود تمام کند. بلندشد وازاتاق بیرون رفت. دستشوئی آنطرف راهرو بود. راهرو را پیمود ووقتی به دست شوئی رسید پیش از اینکه دست وصورتش را بشوید نگاهی بصورت و بچشمهای پف کرده‌ی خود انداخت وازبیگانه‌ای که بشکل خود ــ و بصورتی دیگر ــ در آئینه بود به این فکر افتاد که صورت حقیقی انسان صبحها و پیش از شستشو معلوم میشود و عجیب این است که آدم اصلا هم با او آشنائی ندارد. ازحالت خسته‌ی صورتاش خمیازه‌اش گرفت، اندیشید که تنها زندگی کردن هم خستگی می‌آورد، اما بلافاصله شانه‌هایش را بالاانداخت وشیر آب را باز کرد. فشار شیرآب کم بود ودانست که مثل هر

روز منبع‌ها تقریباً خالی شده‌اند .

برای پر کردن آنها تلمبه‌ی برقی نبود، بلکه باید این کار را با تلمبه‌ی دستی انجام میدادند و او هر روز وقتی تلمبه میزد تا آنها را پر کند خود را دلداری میداد که لااقل ورزش خوبی است، ولی همیشه ترجیح میداد که یك چنین «ورزش خوبی» را انجام ندهد . با وجود این هرگز در مصرف آب صرفه جوئی نمیکرد چون او عادت به این کار را که نوعی خست میدانست به هیچ وجه ودر هیچ موردی نداشت .

صورتش راشست وبعد آب زیادی بموهایش زد، بعد نگاهی بموهای شقیقه‌هایش کرد و مطمئن شد که هنوز همه کاملا سیاه‌اند . او فکر میکرد که سرانجام بزودی یك موی سفید را در شقیقه‌هایش خواهد یافت، چون کم کم دیگر داشت وقتش میرسید . زیرلب وروبه تصویر خود در آینه گفت:

« مرد ! حتی یك‌یك موهای توهم هنوز تظاهر بجوانی میکنند . از این‌جهت بخود نمی بالی ؟!»

ولی بدون اینکه جوابی بخود بدهد شانه‌اش را برداشت وموهایش را مرتب شانه‌کرد. آنگاه بابی قیدی موهائی راکه در میان دنده‌های شانه‌گیر کرده بود خارج کرد و شانه را بزیر شیر آب گرفت او همیشه نسبت به شانه‌اش وسواس بخصوصی داشت ونمیخواست هیچوقت کثیف یا موئی در میان آن گیر کرده‌باشد .

پس از خشك کردن صورت ساعتش را که باز کرده‌بود ودر کنار دستشوئی گذاشته بود برداشت و ودوباره‌بدست بست و

بعد بطرف انتهای شمالی راهرو که دری بسوی دریاداشت‌رفت. از اتاقی که ظاهراً دفتر کارش بود گذشت ونگاهی ازمیان‌در که نیمه باز بود بداخل اتاق انداخت‌وقفسه‌ی کتابهاومیزماشین تحریر که همه برایش بسیار آشنا بودند را دید. کتابخانه‌ی آنجا را شاید بیشتر برای اینکه چیزی در اتاق باشد درست کرده بود، چون کتابهایش را تماماً در نو جوانی خوانده‌بود وحالا کمتر از آنها استفاده میکرد... حالا تنهاچند جلد کتاب ازشهر برای مطالعه آورده بود وبغیر ازآنها هیچ کتاب‌جدیدی نداشت.

از راهرو بیرون‌رفت ودریاراکه در شمال ازشرق بغرب امتداد داشت دید. روی آب کمی دور تر قایقی را دید که ایستاده بود.

میخواست بکنار ساحل که‌تقریباً بیش از دویست متر با اوفاصله داشت برود، اما ترجیح دادپیش‌ازاینکارباز گردد ولباس بپوشد وبعلاوه عینك آفتابی‌اش راهم همراه بردارد. بهمین‌دلیل بساختمان بر گشت ولباس پوشید وپس ازبرداشتن عینك دوباره خارج شد وآرام بطرف ساحل براه‌افتاد. ودرضمن راه‌بساعت نگریست. ساعت‌نزدیك هفت بود...

کنار ساحل که رسید ایستاد، سیگاری‌ازجیب‌خوددرآورد و روشن کرد. نسیم‌ملایمی‌میوزید و تارهای مویش‌را به‌پیشانی‌اش میریخت. روی آب هنوز آن‌قایق‌بچشم‌میخورد، ولی‌حالاداشت آرام بطرف ساحل میآمد. با خودش فکر کرد که‌این‌قایق‌باید مال همسایه‌ی‌ماهیگیرشان باشد... فصل صید گذشته بود، اما‌او

میدانست که همسایه‌اش بطور قاچاق ماهی‌خاویار شکارمیکند. او با همسایه‌اش آشنائی نزدیکی نداشت، تنها یکبارچند ماه‌پیش که برای یکروز بویلای کنار دریایش آمده بود با او روبرو شده و سیگاری به وی تعارف کرده بود که اوهم برداشته بود.

قایق کم کم بساحل نزدیك‌میشد، او ایستادو آنقدر به‌پاروها که هرلحظه درآب فرو میرفتند وازآنطرف سر بیرون‌میکشیدند نگاه کرد تا قایق بساحل رسید. نزدیك ساحل از قایق همان مردی که او قبلا یك سیگار تعارفش کرده بود دستی تکان داد و فریاد کشید:

ـ سلام آقا...

صدای‌امواج نگذاشتند که‌اودرست بشنود، اما بنظرش‌رسید که او بجز سلام نمیتوانسته چیز دیگری بگوید. درجوابش‌مثل او دستی‌تکان‌داد وفریادزد:

ـ حالت‌چطوراست ؟

ماهیگیر که‌گویا با پسرشانزده هفده ساله‌اش بصید رفته بود جوابی‌نداد. شاید اوهم‌نشنیده‌بود. وانگهی حالاقایق بماسه‌ها رسیده‌بودو آنهاهردو ازقایق‌بیرون پریده مشغول کشیدن‌قایق بساحل بودند. اوهمچنان که‌به‌ایشان‌مینگریست‌بطرف آنهاکه‌کمی دورتر ازاوبساحل‌رسیده‌بودند براه افتاد و در همان حال پك محکمی بسیگار خود زد.

وقتی کاملا نزدیك به آنها رسید دوباره ماهیگیر سری تکان‌داد واینبار خیلی‌آرام سلام کرد، چون‌دیگر بفریاد کشیدن احتیاجی نبود و اونیز دوباره‌پرسید :

پاد زهر

ـ حالت چطور است ؟

ـ ای بد نیست ...

ـ کارها هم روبراه است ؟...

ـ الحمدلله یك طوری میگذرد .

توی قایق برزنت کهنه و کثیفی روی‌چیزی کشیده بودند. او گوشه‌ی برزنت‌را کنارزد. چند ماهی یکی‌دومتری «بلوگا» ویکی دوتا که با وجوداینکه از ماهیهای معمولی بزرگتربودند، ولی معلوم بود که‌هنوزبچه‌هستند روی‌هم ریخته‌شده بودند. اوبشوخی از ماهیگیر پرسید:

ـ هنوزهم که ماهی قاچاق میگیری!

ماهیگیر شانه‌هایش را از روی بی‌اعتنائی بالا انداخت:

ـ ای ... چه‌کنیم دیگر . . . زندگی زن و بچه‌ها یك جوری باید بگذرد ...

نگاهی به‌پوزه‌های جلوآمده و سبیلهای گوشتی ماهی‌ها انداخت و متوجه شد که پشتشان کاملا خاکستری‌وشکمشان‌سفید و اندکی مایل بصورتی است . پرسید:

ـ ازهرکدام اینها چقدر خاویار میگیرید ؟

ـ معلوم نیست، فرق‌میکند، اما در هر حال یك چیزی دستمان را میگیرد .

ـ می‌شود یك‌جعبه از این خاویارها را بمن بفروشید ؟

ـ برای چه وقت میخواهید ؟

ـ فردا صبح میروم .

ـ پس مال اینها نمیشود، اما یك‌جعبه میدهم‌پسرم‌برایتان

بیاورد .

ـ پولش چقدر میشود ؟

ـ قابلی ندارد .. توی‌همسایگی نباید این‌حرفها رازد.

پسرك ماهیگیر یکی از ماهی‌ها را برداشت و سعی کرد آنرا بشانه‌بیاندازد، اما ماهی سنگین تر از توان پسرك بود . پدرش سرش فریادکشید :

ـپسر تا یکنفررا دیدی میخواهی جلوی او خودت را نشان بدهی؟

پسرك خجالت کشید وماهی را درقایق رهاکرد. اوپیش خود اندیشید که‌پسرك گناه‌مشخصی ندارد، این‌یك بیماری‌عمومی است ... بعد پسرك بچه‌ماهی‌ها را برداشت و بطرف دریابراه افتاد. میخواست آنهارا دوربیاندازد که‌پدرش‌دوباره‌فریادکشید:

ـ پسر! آنها را دور نیانداز ... بیا اینجا !

پسرك در حالیکه دم‌دوتا بچه‌ماهی راکه‌قدشان از هفتادو پنج سانت هم تجاوزمیکرددردست‌داشت بطرف پدرش برگشت . ماهیگیر رو به اوکه نگاهش به پسرك بود کرد وگفت :

ـ اینها فایده ندارند ... ماهم گوشتشان را نمیخوریم بچه‌ها میگویند حرام است . اما اگر شما می‌خورید اینهـا را شما بگیرید .

اولحظه‌ی کوتاهی‌مردد ایستـاد و بعد آنها را از دست پسرك گرفت . مطمئن نبود که می‌تواند آنها را درست‌کند یا خیر، اما در هرحال‌آنها را قبول‌کرده پرسید :

ـ چیزی هم باید بدهم؟

ـ اختیار دارید آقا ... برای ما که باید اینها را میرختیم دور این کار فرقی نمیکرد .

و بعد در حالی که کمی خجالت میکشید افزود :

ـ ... فقط اگر ممکن است یکی از آن سیگارهای خارجی.

او لبخندی زد ویکی از ماهیهارا روی تخته بندی قایق گذاشت و بعداز جیبش جعبه‌ی بسیگارش را بیرون آورد و بدست ماهیگیر داد . ماهیگیر خواست یکی از آنها راخارج کندوجعبه را پس بدهد، ولی او گفت :

ـ نه ... تمامش باشد برای شما ... من درمنزل چندبسته دیگر دارم .

وبعد دوباره دم ماهی را گرفت وآنرا برداشت ودرحالیکه میخواست باز گردد گفت :

ـ خیلی دلم میخواست یکروزدرست کردن خاویاررامیدیدم، اماافسوس که وقت ندارم ...

ـ عیبی ندارد آقا ... انشاءالله باشدبرای دفعه‌ی دیگر که به اینجامیائید .

آنگاه خدا حافظی کردند واودرحالیکه باهردست دم یك ماهی راگرفته بود بطرف خانه ازکنار ساحل براه افتاد ودرهمان حال احساس کرد که گرسنه است...

***

درداخل ساختمان ماهیهارا درآشپزخانه گذاشت . مطمئن بود که تاظهر اگر گربه یاحیوان مشابهی آنهارا نبرد بدون شك خراب نخواهندشد . بعدبسوی تلمبه رفت که آنطرف آشپزخانه

قرار داشت. نزدیك به‌صدو پنجاه بار دسته‌ی آن‌را حرکت‌داد تا آب ازلوله‌ی خبر بیرون ریخت... در تمام مدتی که تلمبه میزد فکر میکرد که لااقل فردا ازاین یك کار بطور کلی راحت‌خواهدشد. امااز اینکه میبایست برود چندان خوشحال نبود. پس از اینکه کارتلمبه را تمام‌کرد بسراغ صبحانه رفت. او هرگز درست و حسابی‌صبحانه نمیخورد، بخصوص در تابستانها که به‌هیچ وجه صبح‌ها اشتها نداشت. امادراین پانزده روزگاهگاهی صبح‌ها یك‌یادوتا تخم‌مرغ، واگرممکن بودکمی‌شیرمیخورد.

دوتاتخم‌مرغ‌رادریك‌قابلمه‌ی کوچك که کمی‌آب‌داشت‌انداخت وروی چراغ گذاشت. بعدچراغ‌راروشن‌کرد وخود ازآشپزخانه بیرون رفت وازدر جنوبی ساختمان وارد حیاط‌شد و چند قدم‌در حیاط بزرگ‌وپرازدرختکاری‌پیش‌رفت. هیچ‌کاری نداشت، تنها میخواست چند دقیقه‌ای وقت صرف کند تا تخم‌مرغها نیم‌بند شود.

از میان راهروی‌وسط حیاط که‌به دربزرگی منتهی میشد بطرف در رفت. کناردر و درخانه‌اتوموبیل‌کوچك‌وکرم رنگش ایستاده بود. اوهرروز صبح‌یك‌نگاهی بموتورش میانداخت، اما امروزاینکاررا نکرد، بلکه بطرف‌در رفت و آنرا گشود. بیرون جاده‌ی اسفالته‌ی پهنی‌از شرق بغرب کشیده شده‌بود واو نگاهی به‌دوطرف‌جاده‌ی خالی‌انداخت... روی‌آن هیچ چیزدیده‌نمیشد تنها کمی دورتر پسرکی‌دهاتی دروسط مشغول‌دویدن بود.

دوباره بحیاط برگشت ودررا بست، نگاهی بساعت‌خود انداخت ودیدکه از وقت تخم‌مرغها خیلی گذشته است. بطرف

آشپزخانه شروع بدویدن کرد. وقتی به آشپزخانه رسید دید که چراغ دودزده است ودود تمام آسپزخانه‌را پر کرده . پنجره‌هارا باز کرد، امادر را بسته گذاشت. فکر کرد اگردر راباز کند دود زودتر بیرون خواهد رفت، اما در اینصورت در تمـام ساختمان خواهد پیچید .

بطرف تخم‌مرغها دوید و آنرا بادست ازروی چراغ برداشت، دستش بشدت سوخت، امادیگر کارازکار گذشته بود. بادستپاچگی ظرف‌را کنار ظرفشوئی گذاشت وانگشتانش‌را بدهانش بردو با آب دهان وپس‌از چندلحظه با آب‌شیر آنهارا خیس کرد .

اما بزودی وقتی داشت تخم‌مرغهاراکه بسیارهم سفت شده بودند میخورد دود زدگی و سوختن دستش را کـاملا فراموش کرد .

تصمیم داشت بعداز خوردن صبحانه یکی دوساعت را سر داستان کوتاهش کار کند وپس ازآنکه‌آنرا تمام‌کرد بدریا برود. زیاد دلش نمیخواست‌چیزی بنویسد، اما خودرا موظف‌میکرد که اینکاررا امروز به‌آخر برساند .

به اتاق‌کارش رفت و پشت میزتحریر نشست . کاغذی در نورد ماشین تحریر گذاشت و نگاهی به آخر صفحه‌ای که قبلا نوشته بود کردو بی‌اینکه فکری‌بکند شروع بنوشتن کرد .

هنوز بیش‌ازدوسطر ننوشته بودکه‌صدای چند بار پیاپی‌بوق اتوموبیلی که‌معلوم‌بوددرپشت‌دیوارخانه‌توقف کرده‌است‌بگوش‌رسید وپس‌ازآن صدای‌درمنزل بلندشد . باکمی‌ناراحتی وبی‌حوصلگی انگشتهایش‌را ازروی تکمه‌های ماشین تحریربرداشت وازجای

بلندشد ... فکر کرد که چه کسی ممکن است باشد؟ بخصوص که صدای بوق نیز بنظرش آشنا نبود . بعلاوه انتظار کسی را هم نداشت. پیش از اینکه به در برسد یکبار دیگر صدای در را که بشدت بامشت میکوفتند شنید ومجبور شد کمی تندتر بطرف آن برود . وقتی به در رسید و آنرا باز کرد زنی را دید که نومیدانه داشت بطرف اتوموبیل کوچکی که کمی دورتر از او متوقف شده بود میرفت .
زن وقتی صدای در را شنید ایستاد ونگاهی به پشت سر انداخت وبعد بلافاصله بطرف او بر گشت ودرهمانحال زیر لب گفت :

ـ آه ... بالاخره مطمئن بودم که این طرفها یك آدم حسابی پیدا خواهد شد.

و بعد وقتی به نزدیك او رسید پیش از اینکه فرصتی به او بدهد گفت :

ـ آقا اتوموبیل من همینجا خراب شده ... این یك بازی همیشگی است که درمیاورد وباوجود اینکه تازه داده بودم درستش کنند باز هم حالا من را وسط بیابان گذاشت ...

ـ اوه خانم ... آنقدر ها هم وسط بیابان نگذاشت . . . اینجا کلبه های دهقانی خیلی هست ومیبینید که بعلاوه من هم هستم... از آن گذشته اینجا از بیابان خبری نیست ... در جنوب تپه های پوشیده از جنگل است و درشمال دریا ...

زن نگاه ملامت باری به او که هنوز کمی لبخند بر لب داشت انداخت :

ـ حالا دارید با من شوخی میکنید ؟

اوصورت حق بجانبی بخود گرفت :

پادزهر

ـ معذرت میخواهم . . . همیشه آدم خوش بـرخوردی نبوده‌ام .

ـ میتوانید یك نگاهی به اتوموبیل من بکنید ؟

اوشانه‌هایش‌را بالاانداخت :

ـ نگاه‌البته. . . اما ازاین کارمطمئن نیستم، چون فقط میتوانم نگاهی بکنم . . . ازاتوموبیل‌هم‌جزراندنش چیزی نمیدانم .

وبعد چندقدم عقب‌تر ازاو بطرف اتوموبیل وی براه افتاد و درهمین چندقدمی که تااتوموبیل‌فاصله‌بود فرصتی یافت‌تادرباره‌ی اوکمی فکرکند . اوزنی بود باقامت‌متوسط وکمی لاغر، گردنی بلندداشت وپوستش سبزه‌بود. فکرکرد شایداین‌ازاقامت‌طولانی کناردریا باشد. امادرهرحال اوپوست سبزه‌را دوست میداشت . باوجود اینکه حالا پشت‌زن‌به‌اوبود، ولی‌او میتوانست صورتش‌را هم که قبلادیده بود درنظر بیاورد . چشمهایش درشت وسیاه‌وزیر ابروهایش‌را برداشته بود. کمی توالت داشت، اماخسته‌وناراحت بنظر میرسید . پیش‌خود فکرکردکه رویهم رفته‌این تیپ‌تاوقتی ازدواج نکرده‌اند زیباترند، اما نمیشد منکرشدکه بعدازازدواج هم‌مثل همین‌زن چیزی‌را بطورکلی ازدست نمیدهند .

به‌اتوموبیل که‌رسیدندزن‌قبلا درکاپوت را بازکرد وکنار ایستاد تااونگاهی بداخل موتور بیاندازد . اوباحالت کنجکاوو بادقت به نقاط مختلف موتور نگریست و چند جای آنرا هم‌که چیزی ازآن می‌فهمید بازرسی‌کرد و بعد نومیدانه سربرداشت :

ـ میدانستم . . . هیچ‌چیز نفهمیدم .

زن باناراحتی پرسید :

ـ حالا چکار باید کرد؟

ـ بهتر است یکبار دیگر اتوموبیل را روشن بکنید، شاید اینبار روشن بشود .

ـ بی‌فایده است ... وانگهی قبلا چندین بار اینکار را کرده‌ام .

کمی مرد د ایستادند و گاه به‌یکدیگر وزمانی به‌جاده نگاه کردند. سرانجام زن گفت :

ـ اینجادرست وسط راه است و بدبختی دراین است که‌ازهر دوطرف ازشهر خیلی‌دورم .

ـ مهم‌نیست ... میتوانید اتوموبیل‌را همینجا بگذارید و خودتان اگر کاری داریدبایك اتوموبیل دیگربه‌شهر بروید ... ازاینجاکه اتوموبیل خیلی‌رد میشود .

زن‌اندکی سکوت کرد و بطور نامحسوسی ناراحت شد . بالاخره مرددانه‌جواب‌داد:

ـ نه ... کاری که نداشتم . فقط برای گردش میرفتم .

ـ پس میتوانیدبرگردید، لابد همسفرهایتان میتوانند کمکتان کنند ... منهم میتوانم تا آمدن‌آنها از اتوموبیل کاملا مواظبت کنم ... ازاینجهت خاطرتان جمع باشد .

اینبار او بطور محسوسی ناراحت شد. و بعد با حالت لجوجانه‌ای سرش‌را بلند کرد وبالحن قاطع‌و خشنی گفت :

ـ نه ... به‌هیچ وجه‌اینکاررا نمیکنم...

اما بلافاصله سرش‌راپائین‌انداخت وخیلی‌آرام‌تر و باهمان تردید قبلی‌ادامه داد:

ـ شما نمیتوانید بفهمید ... بهتر این است که من اینکاورا نکنم، درهرحال آنها خودشان بعدازظهر ازاینجامیگذرند و اگر اتوموبیل من درجاده باشدخودشان خواهند ایستاد .

ـ پس اگر اینطوراست که دیگر ناراحتی ندارد. میتوانید تا بعدازظهر میهمان من باشید .

زن فکری کرد ولبخندی برلب آورد :

ـ دراینصورت ازاینکه بازنتان آشنامیشوم خوشوقت خواهم شد ...

اولبخندی زدوشانه‌هایش را بالاانداخت :

ـ پس هرگز خوشوقت نخواهیدشد، چون در اینجا کسی جزمن نیست ... حتی باغبان یامستخدمی هم ندارم.

زن اندیشید که اگر دعوت اورا بپذیرد ممکن است کارچندان صحیحی انجام نداده باشد. هرچند که درصورت ظاهر کاملا میشد به او اعتماد کرد .مدت کوتاهی ساکت ماند . او دوباره پرسید :

ـ آیادعوت مرامیپذیرید؟

زن فکر کرد که بازهم ممکن است اشتباه بکند اما گفت:

ـ باشد ... امامیتوانم مطمئن باشم ؟

اولبخدی زد ونگاهی بچشمهای کنجکاو زن انداخت :

ـ به‌چه‌چیز میتوان کاملامطمئن بود؟... حتی موتورهم که کارش یك عمل منظم میکانیکی است قابل اعتماد نیست، زیرا اگربود حالاشما دراینجا نبودید. باوجوداین تااندازه‌ی یك اطمینان نظری ممکن است بتوانیدمطمئن باشید .

زن درهمان لحظه پی برد که درست چیزی نفهمیده وبعد از

اینکه کمی فکر کرد به‌این نتیجه رسید که او فلسفه بافی کرده است .

پس از اینکه‌در اتوموبیل‌را قفل کرد آنرا همانجا کنار جاده رها نمود وبدنبال او بطرف ویلا براه افتاد . درطول‌راه هرچند که کوتاه بود هیچکدام چیزی نگفتند تا به‌ساختمان رسیدند . او زن را به اتاق پذیرائی راهنمائی کردو بعدازاینکه زن روی یك راحتی نشست او هم در مقابل او روی یك صندلی قرار گرفت . مدتی‌طولانی هردوساکت بودند وبیشتر به نقطه‌ی مشخصی مثل یك گل قالی یا گوشه‌ای از اتاق ویامجسمه‌ی‌روی سربخاری نگاه میکردند . سرانجام وقتی نگاهشان باهم تلاقی کرد هردو ابتدا لبخندی زدند وبعد بصدای بلند خندیدند . او پس ازچندلحظه در همان حال که میخندید گفت :

ـ تعجب‌میکنم. . . مثل‌پسربچه‌ها نمیدانم که‌چه بگویم!

زن برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:

ـ اینجا تنها زندگی‌میکنید؟

ـ بله... البته مدت کمی است . پانزده روز است که‌اینجا هستم . برای استراحت آمده‌ام و بیشتر مایل هستم‌این روزهارا واقعاً استراحت کنم ... میدانید آخر دیگراین روزهایك‌چنین فرصت‌هائی کمتر دست‌می‌دهد.

ـ خوب میتوانستید با همسرتان اینکار را بکنید ...فکر نمی‌کنید درآن صورت بیشترخوش‌میگذشت ؟

او لحظه‌ای سکوت کرد وبعد سرش‌راپائین انداخت:

ـ من اززنم جدا شده‌ام ... تقریباً نزدیك به یك سال است ...

ـ اوه متأسفم ...

ـ نه ... جای تأسف نیست، اینطور برای هردوی ما مناسب‌تر بود. ما ازهمان روزهای اول‌هم چیزی نداشتیم که بهم بگوئیم تا چه رسد به این اواخر ...لااقل اوایل خودمان را با حرفهای صدتا یك‌غاز سرگرم میکردیم، اما این اواخر سکوت دائمی بین ما دیگر وحشتناك شده‌بود.

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت ولبخندی زد:

ـ مهم نیست ... حالادیگر کم‌کم دارم آن‌چندسال را فراموش میکنم ... وحالا خودم رامثل یك‌پسربچه‌ی مدرسه‌ای بدون مسئولیت می‌بینم ... آیا اینطوربهتر نیست؟

زن زیرلب بطوری‌که او نشنید گفت :

ـ شاید ...

او ازجایش بلند شد وبطرف پنجره‌رفت‌وآنرابازکرد... صدای امواج دریا از میان پنجره بدرون خزید ونسیم ملایمی نیز بوی دریا را با خود به اتاق آورد . زن رویش‌رابطرف پنجره برگرداند :

ـ مثل اینکه اینجا بدریاخیلی نزدیك‌است .

ـ بله‌میتوانید بیائید وازهمین‌پنجره‌امواج دریا و ساحل خلوت اینجارا ببینید .

زن ازجای خود بلند شد وبطرف پنجره رفت‌وازآنجابه بیرون‌نگریست. آسمان صاف بودو تنها درغرب‌چندلکه‌ی‌کوچك ابر بچشم میخورد و آب آرام تا به افق گسترده شده بود . زن‌رویش را بطرف اوبرگرداند :

ـ من دریا رادوست میدارم .

او لبخندی برلب آورد و همچنانکه بدریا نگاه میکرد پاسخ داد :

ـ منهم همینطور ... سواحل خلوت که تنها جای پای پرندگان ساحلی بر ماسه‌هایش نقش بسته و پلاژها که گاه گاه ازشلوغی چون خود دریا موج میزند... آب دریا که‌زمانی آرام وبا موجهای کوچك ومنظم است وزمانی متلاطم وخشن...همه‌ی اینها باوجوداینکه به‌یکدیگر شبیه‌است،ولی کاملا باهم‌تفاوت‌دارند، درست مثل این است که دریا مجموعه‌ای از تضادهاست ...

زن فکر کرد که‌او بازهم فلسفه بافی میکند، با وجود این لبخندی زد و گفت :

ـ بله منهم تا حدودی یك‌احساسی شبیه به همین‌دارم.

بعد همچنانکه مدتی از پنجره به بیرون نگریست‌پرسید:

ـ اگرپیش‌از آمدن من کاری‌میکردید بروید وادامه‌بدهید. من نمی‌خواهم به هیچ‌وجه مزاحم شماشده باشم .

او شانه‌هایش را بالا انداخت‌وهمچنانکه‌بدریا نگاه‌میکرد پاسخ‌داد :

ـ بله...کاری که‌می کردم، اما باشد برای یك‌وقت‌دیگر، دیر نمی‌شود . وانگهی بشما گفتم که می‌خواهم این مدت را کاملا استراحت‌کنم ...

بعد نگاهی به آسمان انداخت وناگهان‌چیزی بخاطرش آمد . افزود :

ـ ولی من هرروز در اینموقع یك‌کار دیگر می کردم و

پاد زهر

امروز یکی از مناسب ترین این روزهاست .
زن نگاهی بصورت او انداخت و با کمی کنجکاوی پرسید:
ـ چکار می کردید ؟
اولبخندی بلب آورد :
ـ بدریا میرفتم ... وبعد هم روی شنهای ساحل آفتاب میگرفتم .
زن با صدای بلند خندید ودر همانحال گفت :
ـ شما آدم را بخنده میاندازید ... آنچنان‌راجع به‌این موضوع جدی حرف میزدید مثل اینکه واقعاً میخواهید یك کار لازمی را انجام بدهید .
وبعد درحالیکه خنده‌اش را فرو میخورد بالحنی‌خجولانه افزود ؛
ـ معذرت میخواهم از اینکه اینطور خندیدم ...همه‌بمن میگویند که بد میخندم ...اما چاره‌ای ندارم، هروقت خنده‌ام میگیرد نمیتوانم جلوی خودم را نگاه‌دارم .
او شانه‌هایش را بالاانداخت :
ـ مهم نیست... وانگهی من‌چیز بدی‌درخنده‌ی شماندیدم.
و بعد بلافاصله دوباره گفت :
ـ اماراجع به‌آن کارمهم‌یعنی‌بدریارفتن‌عقیده‌ی‌شما چیست؟
زن کمی فکرکرد وبعد با تردید جواب داد :
ـ اما مایوی من در اتوموبیل است.
ـ بسیار خوب، پس من بساحل میروم‌تاشمابروید‌ومایوی خودتان را بیاورید وبپوشید ... اینجا در همه‌ی اتاقها بروی

شما باز است .

ـ متشکرم ...

ـ تشکر لازم نیست . . .

و بعد از کنار پنجره دور شد وافزود:

ـ پس تا کنار ساحل خدا حافظ ...من میروم تا مایو و حوله‌ی خودم را بردارم.

وبعد از اتاق بیرون رفت و بطرف حمام رفته مایو وحوله‌ی خود را برداشت و بدون اینکه دیگر سری به اتاق پذیرائی بزند یکراست ازدرشمالی راهرو بیرون رفت وبطرف دریا براه افتاد. درآخر حیاط خانه پیش ازاینکه حریم ساحلی شروع بشود لباسهای خود را پشت یك درخت کوتاه عوض کرد وبعددرحالیکه حوله‌اش را برشانه داشت بطرف دریارفت ... در تمام مدت حتی برای یك لحظه‌هم بطورمشخصی به اوفکر نکرد، تنها اندیشید که ممکن است یکروزی خاطره‌ی امروزرا بصورت داستان کوتاهی بنویسد. اما هرگز به‌اینکار اطمینانی نداشت .کنار دریا پاهایش‌را تامچ در آب گذاشته بود و همچنان ایستاده به‌کرانه های دور دست نگاه میکرد . روی‌آب خیلی‌دورتر چندمرغابی سیاه‌بازی میکردندو او آنهارا چون‌لکه‌های سیاهی که بر آب شناور باشند میدید . اندیشید که درفصل پائیزاگر فرصتی دست بدهد باید یکی دوبار بشکار مرغابی‌بیاید .

برگشت ونگاهی بطرف‌خانه انداخت. او داشت میآمد . مایوی زردرنگی پوشیده وموهایش‌راباز کرده بودوحالا موهای مواجش برشانه‌هایش میرقصید . دستی برایش تکان داد واو نیز

باد زهر

کلاه شنایش‌را که دردست داشت‌برایش تکان‌داد وبطرف اوشروع بدویدن کرد . نزدیك‌تر که رسید همچنانکه میدوید ونفس‌نفس میزد پرسید :

ـ آب چطور است ؟

ـ عالی...

وبعد وقتی به‌او رسید وهمچنانکه نفس‌نفس میزد لبخندی برلب‌آورد. اوگفت :

ـ آب‌دریا خستگی‌را ازتن‌آدم خارج‌میکند .

وبعد حوله‌اش‌را ازشانه برداشت وبروی ماسه‌ها انداخت وکفشهای لاستیکی‌اش‌را نیزدرکنار آن‌درآورد . زن‌نیز چنین کرد وبدنبال اوبدریا دوید وبعد هردو درآب آنقدر پیش‌رفتند تاآب بشکمشان رسید، آن‌وقت‌خودرا درآب‌رها کردند .

آب دریاگرم وخورشید بالای‌سرشان درخشان بود. آنها درحالیکه ازپشت برروی آب‌خوابیده بودند تمام‌آسمان آبی‌را درچشمها داشتند . یکبار اوبرای چندلحظه چشمهایش‌را بست، اماچیزی را از دست نداد، زیرابجای آسمان آبی ابتدا فضائی بنفش رنگ‌را درپشت‌پلکهای بسته‌اش مشاهده کردکه کم‌کم‌تغییر رنگ داد وبه‌سرخ وبعدسفیدودرآخرسیاه‌تبدیل شد ... ودر آن دریای رنگارنگ پشت‌چشمهای بسته‌اش گاهگاه ستارگان زرد‌ـ رنگ وکوچکی‌را میدیدکه در میان خلاء خلق میشدوبگوشه‌ی چشمانش میگریختند تادرآنجا ناپدیدگردند .

مدتی طولانی درآب‌ماندند وخودرا بدست امواج که‌آنها راچون تکه‌چوبی درروی‌آب به‌رقص وا میداشت سپردند و بعد

خسته از آب خارج شده بدون اینکه باهم حرفی بزنند ازشکم برماسه‌ها خوابیدند ...

زمانی کوتاه هیچ یك چیزی نگفتند، سر انجام زن سرش را طوری روی دستهایش قرار داد که چشمهایش درچشمهای او بود وگفت :

ـ راستی این بهترین نوع زندگی‌است، بدون هیچ‌احساس مسئولیتی.

وبعد که دیداو بچشمهایش نگاه‌میکند آرام پلکهایش‌را برهم گذاشت وافزود :

ـ واقعاً خوشبختی بجزاین نیست ...

اوپیش خود اندیشید که خوشبختی بجزچه چیزی‌نیست؟ زیرا آنچه کـه آنجا بود به هیچ وجـه از خوشبختی حکایت نمیکرد، همه‌چیز عادی وتنهاحاکی ازیکنوع فراموشی‌ساختگی بـود .

بیش ازآن به‌خوشبختی نیاندیشید . نگاهی‌بصورت‌اوکه حالا توالتش پاك شده وچشمهایش برهم‌بود انداخت وفکر کرد که حالا آرایش دخترانه یافته است . چندقطره درشت‌آب‌شور دریاهنوز روی گونه‌هایش میدرخشید وحالا که کلاه شنای‌خودرا از سر برداشته بود دوباره موهایش بردور سرش ریخته بود . اوخواست که این ترکیب‌را به شبنمهای بهاری روی گلبرگها تشبیه‌کند، اما اینکاررا نکرد . نمیدانست چرا ؟ اماشاید آفتاب گرم تابستان‌وحالت سستی ورخوتی که به‌او دست داده بودمانع بیان‌افکار شاعرانه‌اش شد .

پاد زهر

فکر کرد که داستانش همانطور نیمه کاره مانده‌است، اما باخود گفت که مهم نیست، بعداً میتواند آنرا بنویسد. اما نمیدانست که‌این بعداً کی خواهد بود .

مدتی بسیار طولانی بسکوت گذشت . درتمام این مدت هردو چشمها رابسته وبطور مشخص به‌هیچ چیزی فکر نکردند. حتی‌درآن‌مدت او به این‌اشتباه افتادکه ممکن‌است چندلحظه‌ای هم به‌خواب رفته‌باشد. سرانجام این‌حالت بیخودی ونیمه‌بیحالی راصدای اودروجودش شکست :

ـ چیز عجیبی است . . . اینجا اصلا احساس ناراحتی نمیکنم، حال اینکه معمولا نباید چنین باشد. من و شما آنقدر نسبت به‌هم غریبه هستیم که اصولا وجه ارطباطی باهم نداریم . باوجود این حالا مثل‌دو نفر دوست بدون‌احساس ناراحتی اینجا درکنار ساحل وزیر آفتاب درازکشیده‌ایم .

چشمهایش را بازکرد و دید که زن ازشکم بطوری بر ماسه‌هاخوابیده است که پاهایش بطرف‌سر اووسرش روبه‌دریاست ودارد بدریامینگرد . خواست‌چیزی بگوید که‌زن‌دنباله‌ی‌حرفش را ادامه داد :

ـ فکر نمیکنید اگر یکعده‌مارا ببینند ممکن‌است خیلی فکرها بجز‌حقیقت بکنند ؟

همچنانکه‌خوابیده بودبابی‌اعتنائی جواب‌داد :

ـ اینجا هیچکس نیست ... از آن گذشته‌مهم نیست، من هیچوقت به‌اینطور چیزها فکرهم نمیکنم .

زن همچنانکه ازشکم درازکشیده بود سرش‌را بطرف او

برگرداند :

ـ من شمارا اصلا نمیشناسم، اما بنظرم میآیدکه شما آدم خیلی عجیبی هستید ... این‌را خیلی‌خوب احساس میکنم .

او لبخندی زد و بصورت زن که بطرفش بود نظری انداخت :

ـ بهمین دلیل که مرا نمیشناسید من بنظرتان عجیب میآیم ... بدون شك اگر این آشنائی بیشتر میشد دیگر اینطور نبود ... این‌خیلی طبیعی است .

ـ چه‌چیز خیلی طبیعی‌است؟

ـ همین که آدم تاوقتی چیزی‌را درست وکامل نمیشناسد بایك نظر اعجاب به‌آن مینگرد، اماوقتی بهتر شناخت دیگراینطور فکر نمیکند .

زن صورتش‌را ازوی برگرفت و بدریا نگاه‌کرد :

ـ مثلا همین حرف زدن‌شما، همیشه همه‌چیزرابایك نظر فلسفی میگوئید .

اوبصدای بلندخندید:

ـ اوه ... فلسفه ... این‌چیزی‌است که‌هرگز به‌آن‌صورت جدی‌فکر نکرده‌ام .

وبعد از جایش بلندشد و از شکم بهمان صورتی که زن خوابیده بوددوباره خوابید ودرحالیکه دستهایش‌را بزیرسینه‌اش میگذاشت تاصورتش کمی بالاتر بایستد وبهتر بتواند بدریا نگاه کند گفت :

ـ امااز این‌حرفها گذشته شماهم آدم عجیبی‌هستید .

زن باحالت پرس‌وجویانه‌ای به‌او نظر انداخت :
ـ من؟... چرا؟
ـ خیلی طبیعی است... هیچ زنی ممکن نبود دعوت یك مرد تنها را بمنزلش به آن سادگی که شما پذیرفتید و مطمئنم که حتی درباره‌اش یك لحظه هم فکر نکرده بپذیرد ...حال اینکه ...
زن باخنده‌ای بلندحرفش‌را قطع‌کرد :
ـ اوه ... برای این بود که من نسبت به شما احساس خطر نکردم .
ـ چرا ؟..
ـ نمیتوانم درست‌بگویم ... اماشمااصلا خطرناك نیستید. این‌را هرزنی‌خوب میتواندبانگاه اول‌درك کند .
بعدبرای‌لحظه‌ی کوتاهی‌هردوساکت‌شدند، آنگاه اودوباره پرسید :
ـ صبح تنها بکجا میرفتید ... این برای من یك کمی عجیب است .
ـ ناگهان حالت زن بطور محسوسی تغییر کرد ... یك حالت ناراحتی همراه‌باغم دراو پیداشد . اول نمیخواست‌حرفی بزند،اما بعد بالحنی که سعی‌میکرد چنین بنماید که برایش‌همه چیز بی‌تفاوت است گفت :
ـ باشوهرم دعوا کردم ... برای همین هم بلند شدم و گفتم میروم به‌آن‌یکی‌شهر ... میدانستم که اگرهم آنها نخواهند مستقیماً بجستجوی من بیایند،درهرحال بعدازظهر برای‌تفریح

به آنجا خواهند آمد ...

او بالحن عذرخواهانه‌ای گفت :

ـ ازاینکه این‌سوآل راکردم معذرت میخواهم .

زن‌شانه‌هایش‌را بالاانداخت :

ـ نه‌مهم نیست ... اماشما ازمن خوشبخت ترید . چون توانستید ازهمسرتان جداشوید، وقتی‌که دیدید دیگر برای هم قابل‌تحمل نیستید ... امامن نمیتوانم .

اوصورتش‌را بطرف زن‌که باحالت غمگین و ناراحتی به دریانگاه میکرد برگرداند وپرسید :

ـ چرا ؟... البته‌من نمیخواهم بگویم‌از هم جدا شوید، ولی دلیلی‌ندارد‌که نتوانید این‌کاررا بکنید .

زن چشمهایش‌را بست‌وسرش‌را بردستهایش‌نهاد ..

ـ اوه‌شما نمیتوانید حتی فکرش‌را هم بکنید ... اما یك چیزهائی وجود داردکه نمیتوانم توضیح بدهم .

او خواست بگویدکه نمیخواهد وی را مجبور به توضیح دادن بکند و بعلاوه عادت دخالت به زندگی دیگران را هم ندارد، اما پیش‌از اینکه حرفی بزند او شروع‌به توضیح‌دادن کرد :

ـ تازه مدرسه‌را تمام‌کرده بودم‌که باشوهرم‌آشناشدم... این طبیعی است‌که حالت واحساس من در آن وقت مثل همه‌ی دختر مدرسه‌های دیگر بود. اوهم سنی‌نداشت ووضع زندگی‌اش روشن نبود . اصولا ماهیچ‌وجه شباهتی باهم نداشتیم، اما خیلی سخت به‌اصطلاح‌عاشق‌هم‌شدیم... حالامیفهمم که‌این احمقانه‌ترین

کاری بوده است که در تمام عمرم تا بحال کرده‌ام . عشق به آنصورتی که من درآنروزها به‌آن فکر میکردم و به هیچ صورت مشابه به‌آنهم اصولا وجود ندارد .... به هرحال پدر و مادرم سخت بامن مخالف بودند . البته نباید اینطور نتیجه گرفت که مخالفتهای آنها منطقی بود، چون درآن جریان اصولا هیچ‌چیز منطقی وجود نداشت . آنها میگفتند که ما نباید ازدواج بکنیم و اگر راستش‌را بخواهید خود من‌هم هرگز بمسئله‌ی عروسی بطور جدی فکر نمیکردم . برای من همان سینما رفتن‌ها و گاهگاهی بوسه‌های مخفیانه و کودکانه کافی بود. اما بعد مسئله‌ای پیش آمد که جریان کار کمی جدی‌تر شد و ما مجبور شدیم که باهم ازدواج بکنیم ... حتی پدر ومادرم هم‌مجبور به رضایت دادن شدند ... حالا دیگر مسئله اجبار بود ... بعدهم وقتی عروسی کردیم پدرم بمن گفت که دیگر هرگز نمیتوانم بخانه‌ی او بر گردم... اومعتقد بود که من یك اشتباه بزرگ مرتکب شده‌ام و بااو ازدواج کرده‌ام اما نباید یك اشتباه دیگر بکنم و از او طلاق بگیرم ... وانگهی بزودی همان بچه‌ای هم که مارا مجبور به‌عروسی کرده بود بدنیا آمد ... آنوقت واقعاً یك زنجیر هم بپای من زده شد ... اما من واو هرگز حتی برای یك لحظه‌هم توافق‌عقیده نداشتیم. زندگی مادراین ده‌سال فقط به‌همین جاروجنجالها میگذشت ... باوجود این من هرگز حرف پدرم را فراموش نمیکنم ... یك اشتباه کردم و بااو عروسی نمودم، اما هرگز حاضر نیستم یك اشتباه دیگر بکنم وازاو جدا بشوم ....

وبعد ساکت شد و با چهره‌ای غمگین نگاهش‌را بسوی دریا

معطوف داشت، او نفس بلندی کشید و گفت :

ـ میفهمم... این از آن زهرهائی است که «**پادزهر**» ندارد... زهر هم از هیچ کجا بجز خودمان بوجود نمیآید... نه میدانیم چرا ازدواج میکنیم و نه میدانیم چرا نمیکنیم ... عشق برای ما جز آن مرحله‌ی حیوانی نیست که تنها رنگی از احساس برخود گرفته‌است، درحقیقت ما هنوز همان دو تا حیوان نروماده هستیم که بجز اینکه سرمان را پائین بیاندازیم واز آخور خودمـان بخوریم کاری ازدستمان برنمیآید ... حداکثر کاری که میتوانیم بکنیم این است که عروسی میکنیم وپس فردا مجبورمیشویم هر روز کهنه‌های یکی دوتا نمونه کوچکتر خودمان راعوض کنیم تا آنها هم بزرگ بشوند واین دایره ازسرگرفته شود ... هرگز هم حاضر نشده‌ایم درباره‌ی این حقیقت، عمیق‌تر ازاین فکر بکنیم.

ساکت شد ... مثل اینکه میخواست بازهم چیزی بگوید، اما از آنچه هم که گفته بود پشیمان بود. همیشه سعی میکرد بجز مواقعی که چیز مینویسد هرگز بچیزی بطورجدی فکر نکند، اماکثراً وقتی میدید موفق نمیشود ناراحت میشد. شانه هایش را بالا انداخت وبا بی‌اعتنائی افزود:

ـ زندگی بجز این نیست...همه‌ی ماگاوهائی هستیم که سرمان را پائین میاندازیم تا شاید علفهای شیرین‌تر ودهان‌پر کن‌تری پیدا کنیم... از اینهم نباید زندگی‌راجدی‌تر گرفت...

وبعد از جایش بلند شد و ایستاد ... آفتاب پوست خشك

شده‌اش‌را میسوزاند و ماسه‌هائی که به‌تنش چسبیده بود و حالا خشك شده بود میریخت . لبخندی زد و گفت :

ـ بهتر است بدریا برویم . . . آفتاب حالا کم‌کم دارد پوستهایمان را میسوزاند .

سپس دست او را گرفت تا از جایش بلند شود و وقتی او از جایش بلند شد بلافاصله دستش‌را رهاساخت و بعد هردو بسمت دریادویدند... آب دریا باوجود اینکه گرم بود، امارویﭘوست آفتاب سوخته‌ی آنها چون‌ماده‌ی خنك کننده‌ای اثر میکرد . . . اینبار مدت کوتاه‌تری‌درآب ماندندووقتی کمی‌خسته شدندبزودی ازآب خارج گشتند . بیرون آب اوفکر کرد بهتراست بخانه برگردند ... بعلاوه فکری هم‌برای ناهار میکردند ... رو به زن کرد و گفت :

ـ امروز صبح از این همسایه‌ی رفیقمان دوتا بچه ماهی خاویار گرفته‌ام ... فکرنمیکردم خودم بتوانم درستش کنم، اما حالاکه شما هستید شاید بتوانیم یك‌کاری بکنیم...،

زن خنده‌ای کرد :

ـ حتماً میتوانیم . . . اتفاقاً من‌آشپز خوبی هستم .

بعدبطرف ویلابراه‌افتادند . نزدیك‌درختی که‌اولباسهایش پشت آن بود روبزن گفت :

ـ شما میتوانید. بروید و لباستان را بپوشید ... منهم لباسم همینجاست ... همینجا هم آنرا خواهم پوشید ، در ضمن حمام هم در اختیار شماست . . . میتوانید از آن استفاده کنید .

و سپس بدون اینکه منتظر جوابی باشد آنجا ایستاد تا او دور شد ... بعد خیلی آرام لباسهایش را پوشید و تعمداً خیلی آهسته بسوی خانه براه افتاد تا او فرصت کافی برای لباس پوشیدن داشته باشد .

وقتی بخانه رسید و وارد راهرو شد ازصدای آب فهمید که او هنوززیر دوش است . بدون اینکه فکری بکند بسوی اتاق کارش رفت ... توی اتاق هنوز کاغذی راکه برای داستانش در ماشین تحریر گذاشته بود بچشم میخورد . بطرف آن رفت و یکبار سرسری نگاهی به آن انداخت و دید که جمله را ناتمام گذاشته است. روی صندلی نشست وساعتش را نگاه نمود. ساعت پنج دقیقه بهده‌بود . اندیشید که زمان چقدر دیر میگذرد، چون فکر میکرد که حالا باید ساعت از یازده‌هم گذشته باشد . . . دنباله‌ی مطلبش‌را گرفت وشروع بنوشتن کرد.

وقتی سرش رابلند کرد زن را دید که‌لباس‌دیگری‌پوشیده ونزدیك در ایستاده است . فکر کرد که حتماً این‌لباس را قبلا دراتوموبیل‌داشته،اما ندانست چرا آنرا پوشیده‌است، چون نه تنها اورا زیباتر نمیکرد، بلکه رنگ زرد تندش چندان جالب هم نبود ... بعلاوه فکر نمیکرد که‌او بخواهدخودنمائی کند ... هرچند که اینکار را از هیچکس بعید نمیدانست . زن وقتی‌دید او نگاهش میکند گفت :

ـ چه می‌نوشتید ؟

ـ یك داستان کوتاه ... فکرمیکردم‌امروزمیتوانم‌تمامش کنم، اماحالا حتی به نیمه هم نرسیده است.

زن کمی با تعجب سوآل کرد :

ـ پس شما نویسنده هستید ؟

ـ بله ...

او خنده‌ای کرد و گفت :

ـ او... من همیشه فکر میکردم این تیپ نویسنده چگونه آدمهائی هستند، حالا میبنم که درست مثل خودم .

لبخندی برلب آورد وبشوخی پرسید :

ـ پس میخواستید از نوع جانوران دیگری باشند؟

زن بصدای بلند خندید:

ـ اوه نه ... اما درهرصورت ترجیح میدادم شما مدیر یك شرکت یا یك مهندس ساختمان ویا یك چنین چیزی باشید .

ـ بقیافه‌ام نمیآید که نویسنده باشم؟...

ـ من هرگز شکل نویسنده‌ها را پیش خودم مجسم نمیکنم.

بعد بطرف او آمد و پشت ماشین تحریرش ایستاد. نگاهی به کاغذ درون ماشین تحریر کرد وبصدای بلند شروع بخواندن نمود :

ـ ... آنچه راکه ما خوشبختی میخوانیم تنها یك احساس نظری است ... بطورکلی جز این نمیتواند باشد. خوشبختی در آنجا بدست میآید که خواسته‌ها تماماً بپایان برسد... ویك انسان کامل با یك فکر سالم وانرژی حیاتی لازم، هرگز خواسته‌هایش را پایانی نیست ... بنابراین انسان معقول خوشبخت نیست و آنچه را که خوشبختی میخوانندتنها یك حالت پیچیده‌ی احساسی

کاذب است که گاه گاه وی را فرامیگیرد...ویا درصورت دیگر ...

سرش را بلند کرد و گفت:

ـ تا اینجا نوشته‌اید، اما تمام نیست ... درصورت دیگر چطور ؟

او بدون اینکه جوابی بدهد دستش را بروی ماشین تحریر گذاشت وجمله را اینطور ادامه‌داد:

« تظاهر می کنید... حتی درمرحله‌ی کلی‌تر در نزد خودش! »

و بعد بسرعت از پشت ماشین تحریر بلند شد و گفت :

ـ هرگز دوست ندارم نوشته‌های ناتمام‌را کسی بخواند.

ـ اوه‌متأسفم... اگر اینرا میدانستم هرگز نمیخواندم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

ـ مهم نیست ... واقعاً مهم نیست، بعلاوه‌شما که همه‌ی آنرا نخوانده‌اید .

بعد از کنار میز دور شدو بوسط اتاق رفت. زن درحالی که لبخندی بر لب داشت پرسید :

ـ اما این رادخترك به‌پسرك میگوید یا پسرك به‌دخترك؟

اوبرگشت ونگاهی بچهره‌ی زن انداخت :

ـ هیچکدام... این‌را یکنفر بخودش میگوید .

اوفکر کرد که معمولا ممکن‌است نویسندگان منظورشان خودشان باشند. امادراین باره‌سوآلی نکرد . ازپشت میز تحریر بیرون آمدو بطرف کتابخانه رفت‌ونگاهی بکتابها انداخت، بعدیکی ازآنها راکه او تازه باخود آورده بودو در ردیف کتابها قرار نداشت، بلکه رویِ یك ردیف کتاب خوابانیده شده‌بود برداشت و

درهمانحال گفت:

ـ اجازه‌هست ؟

ـ خواهش‌میکنم!

کتاب جلددوم «چنین گفت‌زرتشت»، اثر « فردریك ویلهلم نیچه» بود. زن‌وقتی اسم‌نویسنده‌را خواند گفت:

ـ اسم‌نیچه‌را قبلاشنیده بودم ... مثل‌اینکه فیلسوف‌است. اطریشی است ؟

ـ نه‌آلمانی است...

زن کتاب را باز کرد و آنچه را که بچشمش خورد خواند :

ـ «... من‌دورا دورخود دوایری‌میکشم‌وسدهائی بوجود میآورم . هرچه‌برارتفاع کوه افزوده می‌شود ازتعداد همراهان من‌بیشتر کاسته‌میگردد. من‌یك‌سلسله‌جبالی‌ازکوه‌های‌مقدس‌تر را بنامیکنم ...»

بعدسرش‌را بلندکرد وبالحنی تعجب‌آمیز گفت :

ـ خیلی‌عمیق‌است ... من‌اگر که‌راستش‌را بخواهیدچیز درستی‌نفهمیدم .

وسپس دوباره شروع‌بورق‌زدن کرد ... ناگهان چشمش به یك کلمه‌ی‌ازدواج افتاد وباحساسیتی‌که نسبت به‌این موضوع داشت باکمی کنجکاوی درصدد خواندن‌آن برآمد. یك ورق را برگرداند تا ابتدای مطلب را بیابد . و بعد دوباره بلند خواند :

ـ «... بهوش باشید‌که عقدو ازدواجتان قراربدی‌نباشد.

شما خیلی باعجله عقدازدواج بستید، ازاین‌روطلاق وزنادردنبال آن‌خواهد بود ... وبااین‌همه طلاق‌بهتر از سرفرود آوردن و دروغ گفتن درحال زناشوئی است ... زنی‌بمن چنین‌می گفت: «راست است که من‌عهدازدواج‌خودراشکستم،ولی‌تقصیرازازدواج بودکه ابتداعهد مراشکست ...»

وسپس چشمش را برروی‌خطوط‌دوانید ودوسه سطرپائین‌ـ ترراخواند :

ـ«... بنابراین ای‌کاش‌اشخاص‌درست به‌یکدیگر میگفتند: «مایکدیگررا دوست‌داریم. آیامی‌توانیم عشق‌خودرا پایدارنگاه داریم ؟ یاآیا بعدها به ثبوت خواهد رسیدکه ما اشتباه کرده بودیم ....»

کتاب‌رابست... وآنراسرجایش‌روی‌ردیف کتابهاخواباند وروبه‌اوکرد :

ـ خیلی‌دلم‌میخواست میتوانستم این همه‌کتاب‌را بخوانم، امامیدانم‌که فایده‌ای ندارد ... بقول‌شما من‌گاوتر ازآن‌هستم که‌چیزی‌از اینها بفهمم.

ـ امامن هیچوقت این‌جسارت‌را نسبت به‌شما نکردم .

ـ اماگفتید که‌همه‌ی‌ما مثل‌گاوهائی هستیم‌که تنها سرمان به‌آخور خودمان‌گرم است .

دراینموقع صدای دربلندشد. اواندیشید که چه‌کسی‌ممکن است باشد؛ چون‌او انتظار هیچکس‌را نداشت . واجازه خواست تابرود ودررا بازکند .

وقتی‌دررابازکرد دیدکه پسرك ماهیگیر است که قوطی

بسته‌ای را دردست دارد. پسرك گفت :

ـ پدرم این‌را دادتابدهم به‌شما .

ـ خاویار است ؟

ـ بله ...

ـ پولش چقدرمیشود ؟

ـ پدرم گفت قابلی‌ندارد.

اوخاویاررا گرفت ودست درجیب کرد و اسکناس درشتی که هرچند بازهم ازقیمت خاویارکمتر بود بیرون‌آورد وبه او داد . پسرك گفت :

ـ اختیار دارید آقا،قابلی‌ندارد .

امادرهمانحال اسکناس‌را گرفت وبدون‌خداحافظی‌شروع بدویدن‌کرد واز او دور شد . او چند لحظه بدنبال پسرك نگاه کردوبعد نگاهی‌به‌اتوموبیل زن‌که آنطرف ایستاده بودانداخت وبداخل خانه بازگشت ودر رابست ... وازهمانجا اورادیدکه ازپنجره‌ی اتاق به‌وی نگاه‌میکند.

داخل اتاق خاویار راروی‌میز گذاشت ونگاهی بساعتش انداخت :

ـ کم‌کم دیگرباید بفکرناهاربود .

زن‌سری تکان‌داد ولبخندی‌زد،وبدون اینکه چیزی‌بگوید از اتاق خارج شدوبسوی آشپزخانه رفت واونیز بدنبالش براه افتاد.درآشپزخانه ماهیهاروی‌سکوافتاده‌بودند . زن‌وقتی‌آنهارا دیدگفت :

ـ ولی‌شماگفته بودیدکه بچه ماهی هستند . اینهاکه از

ماهیهای معمولی‌هم بزرگترند !

ـ پس اگر بزرگهایشان‌را میدیدید چه‌میگفتید ... تقریباً ازدومتر هم‌بزرگترند !

وبعد مشغول‌درست کردن‌ماهیهاشدند. ماهیهافلس‌نداشتند، بلکه میبایست پوستشان‌را میکندند . ولی گوشتشان بسیار سفیدو شبیه به‌چربی گوسفندان‌بود. یکی‌از آنها برای‌ناهار کفایت‌میکرد، اماهردورادرست کردند. وقتی روغن‌روی چراغ داغ‌شد تکه‌های ماهی‌را درداخل ماهی‌تابه انداختند وتکه‌های ماهی خیلی زود رنگ خود راتغییر داده، برنگ طلائی زیبائی در آمدند . اما اغلب به‌ته ماهی‌تابه می‌چسبیدند، وزن‌معتقدبود که این‌به‌آن‌دلیل است که به‌ماهی‌ها آردنزده‌اند .

کم کم‌دیگر داشت‌کاردرست کردن ناهار به‌آخر میرسید . زن اورا ازآشپزخانه‌بیرون فرستاده بود که برودومیز ناهاررا بچیند . نمیدانست چرا بیادآنوقتهائی افتاده بود که تازه‌عروسی کرده‌بود، امامطمئن بود که‌اگرحالا بازن خودش زندگی‌میکرد جزاینکه بسکوت مینشستند وناهار میخوردند کاری‌نمیتوانستند بکنند. فکرکرد که‌باعث‌اینگونه‌احساسات بایدآن زن‌باشدوبرای یك‌لحظه افسوس خورد که‌چرا اورا زودتر نشناخته است. ممکن بوداگراورا زودتر میشناخت، حالاخیلی ازآنچه بودخوشبخت تربود. ولی‌فوراً همه‌چیزرا فراموش کرد . . . اندیشید که‌اوهم برای همین چندساعت . . . برای یك‌آشنائی مختصر . . . یك شنادرزیرآفتاب گرم. . . چندلحظه‌مصاحبت‌نیمه‌رسمی . . . ویك ناهارخوب است، وپس ازآن دیگرخسته‌کننده خواهد بود . . .

زیرا آشنائی سرانجام آنچنان وحشتناك خواهد شدکه انسان بمراتب عدم آشنائی‌را برشناسائی ترجیح میدهد . شنای‌دوم. . . مصاحبت بعدی ـ که خواه‌ناخواه‌غیررسمی‌تراست ـ و ناهارهای بعد، همه وهمه شبیه بهم‌اند،و دیگر چیز تازه‌ای وجودنخواهد داشت . . .

با این‌افکار مشغول چیدن میز بود . . . میزرا باسلیقه‌چید وحتی اندکی در آن تفنن‌بکار برد، او هرگز برای خود میز نمی‌چید . اغلب غذارا باهمان ظرفی‌که درآن تهیه‌شده بود در گوشه‌ای ازمیز می‌گذاشت، وبغیراز چیزهای ضروری باقی‌را سرمیز نمیآورد .

دراین موقع زن‌که ماهی‌های سرخ شده‌را دردیس چینی زیبائی گذاشته بود وارد اتاق شد و آنرا وسط میز گذاشت . بعدهردو بصورت کمی رسمی پشت میز نشستند و او برای خودش دوتکه ماهی در بشقاب گذاشت .

ناگهان در اینموقع صدای‌بوق چند اتوموبیل از بیرون بلند شد . زن درحالیکه دستش را دراز کرده بود که تکه‌ای از ماهی را بردارد،همانجا دستش را نگاه داشت وگفت :

ـ مثل اینکه همسفرهای من هستند .

او با تعجب سرش را بلندکرد:

ـ ولی شما گفتیدکه‌آنها بعد از ظهر خواهند آمد !

در اینموقع صدای دربلند شد. اوخواست برخیزد وددررا بازکند، ولی زن پیش از اواینکار را کرد ، و او مجبور شد دنبال وی برود .

وقتی زن دررا باز کرد پشت در زن دیگری بود که شلوار راه راه وبلوز سفید رنگی بر تن داشت . کاملا معلوم بود که تعمدی درپوشیدن لباس کناردریا داشته است .او کمی دورتردر حیاط ایستاد،و از آنجا ازهمان لای درکه نیمه باز بود به آنها نگریست،ودید که آنها بگرمی باهم احوالپرسی کردند. بعلاوه از میان درچندین نفر دیگر را هم که خارج خانه بودنددید.زنی که پشت دربود ازآن یکی پرسید :

ـ اینجا چکار میکردی ؟

او درچند کلمه توضیح داد :

ـ اتوموبیلم همینجا خراب شد. این آقا ازمن دعوت کردند که تا آمدن شما بخانه‌ی ایشان بروم و بیرون نباشم.

ـ ناهارخورده‌ای ؟

ـ نه ... هنوز نخورده‌ام .

مردی از بیرون فریاد کشید :

ـ سویچ را بده شاید بتوانم ماشین را درست کنم .

زن سویچ راکه در جیب داشت از در بیرون گرفت و وی دست مردانه‌ای را دید که سویچ را از دست او گرفت.

زنی که پشت در ایستاده بود گفت:

ـ چه خوب شد. . . ما میرفتیم تو را پیداکنیم در ضمن میخواستیم ناهارراهمانجا بخوریم . . . حالادسته جمعی خواهیم رفت .

زن که تا حالا لبخندی بر لب داشت آنرا فرو خوردو سرش را پائین انداخته وآرام پرسید :

ـ ببینم . . . او هم آمده است ؟
ـ بله . . . اما پیاده نشد. آن‌جلو ایستاده!
ناگهان صدای موتور اتوموبیلی بلند شد که بشدت گاز میداد و اوهمچنانکه در حیاط ایستاده بود از پشت دیوارصدای همان مردی که سویچ را گرفته بود شنید که بصدای بلند میگفت:
ـ بابا . . . اینکه کاری نداشت .
و صدای مرد دیگری را شنید :
ـ گاو نر میخواست ومرد کهن .
وبعد صدای‌خنده‌ی‌چند نفر بگوشش خورد . در اینموقع زن سرش را بداخل حیاط کرد وروبه او گفت :
ـ بیائید با همسفرهای من آشنا بشوید.
باکمی تردید جلو رفت وبازن از خانه خارج شد. بیرون بجز اتوموبیل آن زن سه اتوموبیل کنار در متوقف بودند و کمی جلوتر اتوموبیل دیگری که مرد نسبتاً جوانی پشت‌فرمان آن نشسته بود ودرصندلی عقب آن دخترك هشت‌نه‌ساله‌ای‌ایستاده وسرش را تا نیمه از پنجره بیرون‌کرده بود قرارداشت. اوفکر کرد که باید آن مرد شوهر وآن دختر کودك زن باشد . ولی بیشتر از این فرصت‌فکر کردن‌نداشت،وگرنه‌می‌اندیشید که‌چرا دخترك پیاده نشده‌است ؟ قریب بیست نفرزن ومرداو را احاطه کرده بودند . او با یك یك آنها دست داد وزن برای معرفی وی گفت :
ـ ایشان نویسنده هستند .
یکی از مردها برای اینکه چیز بامزه‌ای! گفته‌باشد گفت:

ـ چه خوب . پس جریان امروز را هم خواهندنوشت .
چند نفر بصدای بلند خندیدند . یك زن دیگر از آن میان گفت :
ـ ما برای ناهار میرفتیم . . . بهتر است شما هم باما بیائید.
او فکر کرد که میتواند باآنها برود . ولی دربر خورد اول از هیچکدام خوشش نیامده بود . بنظرش همه چیز ساختگی ودلقك بازی میآمد . با تردید پاسخ داد :
ـ متشکرم .اما ناهاردرمنزل حاضراست ، یك کمی هم کار دارم .
آن زن دیگر اصرار نکرد . یکی اززنها که دور تر ایستاده بود باصدای بلند گفت:
ـ خوب بچه‌ها دیگر بهتر است برویم ، وگرنه تاساعت یك هم برای ناهار نخواهیم رسید .
چند نفر دیگر با او موافقت کردند وبعد یکی‌یکی پس از خداحافظی باوی بطرف اتوموبیلها رفتند . زنی که میهمان اوبود آخر ازهمه نزدیکش آمد و گفت :
ـ ازلطفتان متشکرم . ناهار هم باشد انشاءالله برای یك روز دیگر .
وی آرام پاسخ داد :
ـ تشکرلازم نیست. روزخوبی بود .
ـ خیلی خوب، هرگز فراموش نخواهم کرد. بخصوص شنای امروز را .
و بعد آرام افزود :

پاد زهر

ـ اگر باما میآمدید خیلی خوب میشد .

ـ متشکرم، گفتم که نمیتوانم بیایم .

ـ بسیار خوب . من باید بروم. امیدوارم بازهم یکدیگر را ببینیم .

ـ منهم امیدوارم .

ـ به امید دیدار .

ـ خدا حافظ .

زن بطرف اتوموبیل خودش رفت . یکی دیگر اززنها که هنوز سوار نشده بود فریاد کشید :

ـ منهم با اتوموبیل تو خواهم آمد . . . میخواهم یك چیزی را برایت تعریف کنم .

و بعد بطرف اتوموبیل وی دوید و سوار شد . یکی از اتوموبیلها حرکت کرد و بعد اتوموبیل دومی و سومی. بعدهم اتوموبیل شوهر او براه افتاد ودرآخر اتوموبیل او .او از داخل اتوموبیل برای آخرین باردستی تکان دادودرهمانحال اندیشید که مرد خوبی بود، ممکن است فردا بعد ازظهراگرازاینجارد شدند یك سری هم به او بزنند . و وی نیز از بیرون دستی برای آن زن تکان داد ودرحالیکه شاهد دورشدن اتوموبیل او بود با خود اندیشید که در هر حال اگر دیدار آن زن هیچ فایده‌ای نداشت، برای تهیه‌ی ناهار آنروز که بی‌فایده نبود،و بعدباخودفکر کرد بهتر است برگردد و تا روغن برروی ماهیها نماسیده‌است ناهارش‌را بخورد، بعلاوه بعد از ظهرخیلی کار داشت، زیرا علاوه برآنکه باید داستانش راتمام میکرد ، میبایست چمدانهایش را هم جمع مینمود، زیراکه باید فردا خیلی‌زود حرکت‌میکرد تا ظهر به‌مقصد برسد .

آدمک‌ها ...

مهرداد شکوهی

شب‌را بیرون گذرانیده بودو حالا که داشت بخانه برمیگشت. دیگر هوا کاملا روشن بود ...با حالتی خسته از پله های آپارتمانش بالارفت... وسط پله‌ها یکبار بازن‌همسایه‌ی آپارتمان پائینی که نمیدانست چرا صبح به این زودی ازخانه خارج شده مصادف شد، اما دیگر کسی را ندید ... در این خیال بود که وقتی به آپارتمان خود رسید فوراً لباسهایش را در آورده خود را در بستر رها کند... چه مانعی داشت؟امروز روز تعطیل بود و او میتوانست تاظهر بخوابد...

پیش از اینکه به در برسد کلیدش را از جیب در آورد و وقتی به در رسید فوراً آنرا باز کرد ... ناگهان از بین در کاغذی کوچك که یك تا نیز ازوسط‌خورده بودبزمین‌افتاد. با بی‌اعتنائی‌خم شدو کاغذ را برداشت‌وخواند:

« مادربزرگ‌مرد... ساعت‌نه‌خاکش‌میکنیم... بمنزل‌ما بیا... »

وامضائی‌هم‌نداشت ،اما اوفوراً خط خواهر کوچکش را شناخت . اولین فکری که از نظرش‌گذشت این بود که: «خوب...اینهم‌یکی دیگر.» وبعد اندیشید که یك‌خواب‌خوب‌را ازدست‌داده‌است.

میتوانست‌نرود... همچنانکه خیلی‌ازحوادث درخانه‌ی آنها اتفاق‌افتاده بودواودرآنهاشرکت‌نکرده‌بود، امالازم دیدکه‌در این‌یکی‌شرکت کند...فکر کرد تاساعت‌نه هنوزنزدیك‌به سه‌ساعت باقی‌است واومیتواند یك خواب دوساعته بکند و بعدبلند شودو برود ...

پاد زهر

لباسهایش رادرآوردوخودرا دربستررها کرد... وبزودی بخواب رفت...

وقتی که بلند شد بطورمحسوسی دیرشده بود. ازجای برخاست وباسرعت سروصورت خودراشست...وبعدباوجوداینکه محسوساً دیرشده بودریش‌خودرا بدقت‌تراشیدولباس خاکستری رنگی را انتخاب کردوپوشید. لباس‌تیره‌ترهم داشت ، اماترجیح دادکه آنرابپوشد ... وسپس کراوات سیاهش راکه اغلب درمواردعادی نیزمیزد بست...

باعجله‌ازخانه بیرون آمد ودرراقفل کردوپله‌هارا یك‌درمیان پائین آمدوپس‌ازآن‌به سرعت‌ازعرض خیابان گذشت وبه‌آنطرف رفته‌دراتوموبیل کوچك‌اش نشست....

سر کوچه‌ی آنهاتوقف کردوازاتومبیل پیاده‌شد. وقتی از کوچه‌ردمیشد دیدکه‌بعضی از همسایه ها بانگاه کنجکاوی‌به وی مینگرند..حتی‌درنگاه بعضی‌اثری‌ازیك‌چیزی‌شبیه‌به ملامت دیده میشد.

یك‌منزل بخانه‌ی آنها پیرزنی‌جلوی‌اوراگرفت وپرسید:

ـ آقاشمانوه‌ی آن‌مرحوم هستید؟

فکر کرد«کدام‌مرحوم؟...»وبعدبلافاصله بخودجواب‌داد: «من‌چقدراحمق‌ام... خوب‌این‌معلوم است‌دیگر!..»

و بعد به پیر زن باسر پاسخ مثبت داد. پیرزن دیگر بدون اینکه چیزی‌بگویدسرش راپائین‌انداخت وراه‌اورا باز گذاشت، امااو شنید که زیرلب میگفت:

ـ خدا بیامرزدش ...

ازکنار اورد شد و بمنزل آنها رسید . در باز بود و او وقتی وارد شدا ندکی احساس غربت نمود . ازاین احساس تعجب کرد، زیرا اودرآن خانه‌متولدشده وحتی‌تادوسال پیش‌هم‌درآنجا زندگی می‌کرد .

ازداخل خانه‌صدای شیون وزاری‌می‌آمد واوفکر کرددیگر این‌شیون وزاری واقعاً غیرقابل تحمل است ... و اندیشید که : «اینهمه شیون و زاری برای‌چیست ؟ آیا برای مادربزرگ؟ مادر بزرگی که این‌اواخر برای‌همه انگلی‌شده‌بود و شاید همه‌بطور غیرمستقیم حتی‌آرزوی مرگش‌را نیزمیکردند ؟..»

- کنار پله‌ها باخواهر کوچکش برخورد کرد ... دخترك شانزده هفده ساله‌ای بودکه ازسر تابه‌پا کاملا سیاه پوشیده بود ، روسری سیاهی به‌سرو جوراب سیاهی نیز بپاداشت ... چشمانش کمی‌قرمز شده‌بود، اما او فکر کرد که این ممکن است از کم خوابی‌باشدنه‌از گریه‌ی‌زیاد... وقتی به‌اورسید خواهرش‌درحالیکه سرش‌را پائین‌انداخته بود گفت:

ــ سلام ...

پاسخش‌را بهمان آرامی‌داد:

ــ سلام ...

وبعددرحالیکه بادست‌چانه‌ی‌دخترك‌راگرفته وسرش‌را بلند میکردتاچشمانشان بهم‌بیافتد افزود :

ــ خیلی‌خوشگل‌تر شده‌ای ... همیشه‌بتو میگفتم که لباس سیاه‌بتو میآید ، بخصوص حالا که دیگر برای خودت خانمی هستی ...

دخترك چشمهایش‌را ازصورت‌او بر گرفت‌و بزمین‌انداخت ولبخندی برلب‌آورد :

ـ اوه . . . حالا چه‌وقت این‌حرفهاست ؟

و بعددوباره چشمهایش‌را بصورت‌او دوخت و کمی‌جدی‌تر افزود :

ـ کاغذی‌راکه برایت‌نوشته بودم خواندی ؟

ـ معلوم‌است . . . وگرنه اصلااینجا نمیآمدم.

دخترك کمی سرش را جلـو آورد و صدایش را آرامتر کرد :

ـ دیر کردی ... گمان میکنم‌تاحالا منتظر توشده‌اند :

امااو فکر کرد که آمبولانس را سرخیابان ندیده است ، بنابـراین آنها بـاید بیشتر منتظر آن بـوده باشند . زیر لب پرسید :

ـ ببینم کی‌مرد؟

ـ دیشب... بعداً برایت مفصلا تعریف میکنم.

اوشانه‌هایش‌را بالاانداخت :

ـ دیگر باید برویم‌تو ... همه‌آمده‌اند؟

ـ بله،همه .

او آرام سرش را پائین انداخت ، نفس بلندی کشید و پرسید :

ـ پدرمان‌هم آمده‌است ؟

دخترك جوابی نداد ، تنهاسری بعلامت مثبت تکان داد و او فکر کرد که پس چرااتوموبیل‌اش را سر خیابان ندیده

است !

باخواهرش بطرف اتاق براه افتادند ... هنوز از داخل اتاق صدای شیون و زاری ، ولی کمی آرامتر بگوش میرسید . وقتی که وارد اتاق شد ، مادرش که نزدیك درنشسته بودازجایش بلند شد. اوقبلا باسر سلامی دسته‌جمعی داده‌بود، اما حالا وقتی مادرش‌را درمقابل خود دیدآرام گفت:

ـ سلام ...

اما مادرش بجای جواب شروع بگریستن کرد وخود را درآغوش‌اوانداخت... اوبسختی کوشیدکه مادرش‌را ازخودجدا کند... ازعمل گریستن اوکمی‌ناراحت شد.اورا ازخودجداکرد وآرام گفت :

ـ ماماآرام‌باش ....

مادرش دوباره باصدای‌بلندتری گریه را ادامه‌داد:

ـ نمیتوانم ... شماها که هرکدام من‌را تنهاگذاشتید و رفتید ... حالااوهم رفت ...

خواست بگوید: «ولی‌جدا شدن‌ما ازتو، با جدا شدن‌او خیلی‌فرق دارد وماهنوز عملا جدانشده‌ایم ...» اماچیزی‌نگفت. مادرش درحالیکه گریه میکرداورا بطرف‌یك مبل‌راهنمائی نمود. وباهمان‌حال‌یکی‌ازبهترین جاهای اتاق‌راکه اوفکرمیکردممکن است‌از قبل‌برایش درنظرگرفته باشدبه‌او داد.او روی‌مبل نشست ومادرش برای‌کارهای‌دیگری‌که درمواقع غیرعادی مثل‌میهمانی های‌بزرگ وکوچك ، عروسیها ویادربعضی موارد عزاها همیشه اورا بصورتی سرگرم‌میکرد ازوی دورشد.

او ازروی میزمقابلش سیگاری برداشت وآتش کرد وبعد شروع کرد به‌نگاه کردن جمعیت ...وعجیب‌این بودکه‌به‌هر کس نگاه میکرد میدید آنها نیز به وی مینگرند .

اول‌دائی‌وبعدخاله‌هایش‌رادیدوآنطرف‌تردخترخاله‌هایش که هرکدام پنهانی آرایشی هم کرده بودند باشوهرهایشان ردیف نشسته بودند. طرف‌دیگر یکی‌دو نفربودندکه او درست آنهارا نمی‌شناخت ، هرچندکه بارها آنهارا دیده بود ... باقی فامیل مادرش هم همه بودند ، امااز فامیل پدرش هیچکس نبود، تنهاخود پدرش درمبلی مقابل او درآنطرف اتاق‌نشسته بود ودرست مثل‌او داشت سیگارمیکشید . وچون چشمشان بهم افتاد هردوفوراً نگاه خودرا ازیکدیگر برگرفتند .

اتاق‌کمی تاریك بود واو اندیشیدکه این تاریکی جنبه‌ی روحانیتی بــه آنجا میدهد که از نظر دیگران کامــلا مطلوب میباشد .

هنوزکمی خسته‌بود وترجیح میدادکه هم‌اکنون خوابیده بود، اما حالا چاره‌ای نداشت ، باید آنجا مینشست و به آنها مینگریست ... حتی یکبار خمیازه‌ای نیزکشید ، اما متوجه شد که‌یاکسی ندیده‌است ویااهمیتی نداده‌اند ...

ازبیرون درخواهرکوچکش‌را دیدکه ایستاده و بااشاره چیزی میگوید... ابتدا نفهمید، اماپس ازچند بارکه خواهرش اشاره را تکرارکرد متوجه شدکه میگوید میتوانند بیاید و مادر بزرگ‌ه‌را ببیند. فکرکردکه دیدن‌اوحتی‌در موقع‌زندگی‌چندان جالب توجه‌نبود ... چه‌فایده‌ای دارد؟ بعلاوه این‌کار یك بازی

کودکانه است که بایدهمان خواهرش انجام میداد . ترجیح داد خودش‌را بنفهمیدن‌بزند، وخواهرش وقتی خسته‌شدشانه هایش‌را بالاانداخت ورفت...

یکبار دیگر نگاهش به چهره‌ی پدرش افتاد واینبار پدر لبخندی در کمال سخاوت ارزانی او داشت ! اما او باز ترجیح دادکه دیده ازدیدگان وی بردارد .... پدرش بیش از چند سال‌بودکه ازآنها جداشده بودوحالاهم جدا زندگی‌میکرد واو بجزموارد نادری‌که وی‌را درخیابان میدید، تنهامیتوانست دراین مواقع مشخص اوراببیند. فکرمیکردکه بهمان اندازه‌که پدرش ازوی متنفراست او نیز از وی متنفر میباشد ، اما همیشه خودرا قانع‌میکردکه ازهیچکس متنفرنیست ... البته‌این‌ازآن جهت نبودکه فکرکند هیچکس تنفرآمیز نمیباشد ، بلکه‌همیشه میاندیشیدکه تنفرتنها دلیل عجزاست وچون‌کسی ازکسی متنفر شد تنها ثابت‌میکندکه درمقابل وی‌عاجزاست ...

بخاطر میآوردکه چندین سال پیش یکروز دریك دعوای شدیدباپدرش اوراتهدید بمرك کرده بود، اماحالا ازاین موضوع بخودش میخندید ... وانگهی حالا آنها وجه شباهتهای بسیار داشتند. هردوتنها زندگی میکردند وهردو آزادی عمل‌رادوست داشتند وهردو بی‌قید وبی‌اعتنا بودند ... اما او هرگز خود را باپدرش مقایسه نیزنمیکرد ... اواگر بی‌قید بوداین‌را از عدم توانائی خود نمیدانست ، اما بی‌اعتنائی و بی‌قیدی پدرش ازعدم توانائی وی‌بود ... وانگهی اوفکر میکردکه پدرش در زندگی یك‌احمق بتمام‌معنی است ...

ودراینکه هردو زندگی آزاد ومستقل داشتند اوبخود حق میداد، اما به‌پدرش نه ... چون‌او هرگزمسئولیتی‌را قبول‌نکرده وهرگز نیز مسئولیت مشخصی نداشت که از زیر آن شانه خالی کند،اماپدرش بایك‌زن‌وسه‌بچه آدمی بود که براستی‌ازمسئولیتی فرار کرده بود .

اندیشید که‌اساساً این‌افکارمعنی‌ندارد. . . نگاهش‌بخواهر بزرگترش افتاد که آنطرف روی‌یك صندلی نشسته بود و آرام گریه‌میکرد ... اول که اوآمده بودخواهرش یکبار باچشمهای بادکرده وقرمز اورا نگاه‌کرده بود ، اما حالا سرش را پائین انداخته وگریه میکرد .

شوهرخواهرش دراتاق نبود، اماده دقیقه‌ای ازآمدن او نگذشته بود که‌آمد . هنوزدرست مثل‌بچه‌ها دلش‌میخواست‌خودش رادرهمه‌ی‌کارها جلو بیاندازد . . . وقتی چشم شوهر خواهرش به‌او افتاد باسرسلامی‌کرد ولبخندی‌زد ، اما زود بخاطر آورد که‌نباید درچنین موقعیتی بخندد وفوراً لبخندش‌را فرو خورد . اونیز باسر سلامی‌داد، ولی‌لبخندی برلب نیاورد ... هرچند که میتوانست اینکاررا بکند!

یکی‌دودقیقه بعدمعلوم شد که وقت بردن مادر بزرگ فرا رسیده است‌واو فکر کرد که شوهرخواهرش بدنبال‌آمبولانس‌رفته بوده‌است ... مردها وحتی‌پدرش جلوافتاده به‌اتاق مادربزرگ رفتند، امااوکمی عقب‌تر ایستاد تاپس‌از چندلحظه آنهارادید که باتابوتی که مادربزرگ درآن قرارداشت بیرون‌آمدند.اندیشید که‌حتی برای‌یك لحظه هم‌که شده باید زیر تابوت را بگیرد ،

مخصوصاً که در اتاق مادر بزرگ هم نرفته است ... و گرنه چند وقت دیگر درفامیلی که هیچوقت با آنها معاشرتی نداشت حرفهای بسیار خواهد پیچید و او هرچند به‌این حرفها اهمیتی نمیداد، اما بهتر میدانست که گفته نمیشدند . . .

کنار درمنزل زیر تابوت را گرفت . دائیش آرام جایش‌را خالی کرد تااوآنرا بگیرد. فکر کرد که این یك کار کثیفی است که مردم احمقانه به‌آن اعتقاد دارند و اندیشید که آیا نمیشد بایك برانکار این کاررا کرد؟ وقتی بفکرش رسید که اگرهم‌اکنون کسانیکه آنجا بودند ازافکارش باخبر میشدند چه‌حالتی نسبت به‌او می‌یافتند خنده‌اش گرفت ، اما کوشید که نخندد ... وقتیکه‌ازدر بیرون میرفتند شیونها وزاریها بلندترشد و اوحتی‌خواهر کوچکش رادید که آرام‌میگرید . حتی‌بعضی ازآنها هم‌که زیر تابوت را گرفته‌بودند گریه میکردند واواندیشید که درآن‌میان تنها کسی است که نمی‌گرید، اماشانه‌ی پدرش‌را درآنطرف تابوت دید که آرام‌آنرا حمل‌میکرد ... بدون‌شك اونیز گریه نمینمود. باخود گفت :

« ما دو نفر اگر چه بهم شبیه نیستیم ، اما هردو از یك قماشیم ...»

وبعد میخواست بخود بگوید: « سنگدل قصی‌القلب » اما هیچکدام‌را نگفت. اندیشید که مگراحساس نکردن جرم است؟ وانگهی چیز مهمی نبود ، یك نفر که هر لحظه انتظار مرگش میرفت مرده‌بود. ازهمه‌ی اینهاگذشته مرگ‌اصولا بخودی‌خود چیزقابل توجهی نبود.

از در که گذشتند صداهای ناله و شیون محسوساً آرامتر گردید ، امادرسراسر کوچه همسایه‌ها بتماشاایستاده بودند.فکر کرد که آنهاچه‌اصراری دراینکار دارند؟ آیانمایشهائی ازعروسی ومرگ برایشان جالب ترنیست ؟... اوهمیشه دراین دو مورد همسایه‌هاراکنجکاو دیده‌بود.

اواسط کوچه جای‌خودرا بمرددیگری که درست نمیشناخت دادو بعدمتوجه شدکه مادرش بارضایت‌خاصی به‌او مینکرد ... گویا اصلا انتظار نداشت‌که پسرش یك چنین کار «معقولی»! را انجام دهد .

پدرش‌نیزجای خودرا بدیگری داده وحالاداشت‌جلوتراز تابوت‌میرفت... کت‌وشلواری مشکی پوشیده بود وحتی کراوات سیاه‌نیز بسته‌بود. دیگران همه‌عقب تابوت میآمدند واو در آن میان خواهرهایش‌را دیدکه آرام و باهم گریه میکردند... بعد همچنانکه به‌پشت سرش نگاه‌میکرد چشمش به دختر خاله‌هایش افتادکه‌ازهمه عقب‌تر بودند وداشتند زیرلب باهم‌پچ‌وپچ میکردند. وخاله‌هایش‌را دیدکه یکی‌آرام گریه میکردو آن‌دیگری‌آب ـ بینی‌اش‌را بالامیکشید .

درهمین‌نگاه کردن بعقب وبه فامیلش کمی راه‌رفتن‌اش آهسته شده‌بود ، بطوریکه مادرش به‌اورسید و آرام دستش راگرفت . مادرش دیگرمثل سابق گریه نمیکرد تنهاکم‌کم شانه‌هایش تکان میخورد. زیرگوش اوبالحن تشکرآمیزی گفت :

ـ کارخوبی کردی که زیرتابوت‌راگرفتی ... همه متوجه شدند !

واو بیادش آمد که همیشه بصورت یك نااهل و یك «شکننده‌ی سنت‌ها» در بین فامیل معروف بوده‌است و گویا بااینکار اندکی در نظر آنها عاقل‌تر گردیده .

آرام دست مادرش‌را فشرد وبعداورا رها کرد وهمچنانکه بجلو میرفت بسوی خواهرانش رفت که درکنارهم قدم برمیداشتند. وقتی به آنهارسید زیر گوش خواهر بزرگترش گفت :

ـ سلام ...

واو باسر جواب سلام اورا داد، و بادستمال اشکهای چشمش‌را پاك کرد وپس‌از چندلحظه جواب‌داد :

ـ سلام... حالت چطور است ؟

ـ ای بد نیست ...

وبعداز لحظه‌ای سکوت ادامه داد :

ـ خیلی وقت است که تورا ندیده بودم ... حال بچه‌ات چطور است؟ شوهرت که خوب سرش گرم شده!

اما متوجه شد که اوازاین جمله‌ی آخر کمی ناراحت گردید و بهتراین بود که آنرا نمیگفت ... اماخواهرش بروی خود نیاورد وجواب داد :

ـ حال بچه هم خوبست ... حیوانکی خبر ندارد وگرنه خیلی ناراحت میشد .

اواندیشید که چه ناراحتی ؟ بچه‌ی آنها هنوز کوچکتر از آن بود که معنی ناراحتی‌را بفهمد، امااگر خیلی هم عاقل بود، باز ناراحت نمیشد . این میان ناراحتی برای آنهائی بود که فقط از زندگی «یك چیز جزئی» میفهمیدند... اما لازم ندید دراینباره

چیزی بگوید . رو به خواهر کوچکش کرد و آرام بطوریکه حتی خواهر بزرگترش هم نشنید گفت :

ـ خوب خانم خوشگله ... شنیدم که برایت خواستگار آمده .

دخترك گریه‌را فراموش کرد ولبخندی‌زد :

ـ نه‌بابا ... از کجا شنیدی؟

درجوابش لبخندی برلب‌آورد:

ـ یـك دستی زدم . . . اما مثل‌اینکه‌راستی‌راستی‌خبری هست .

دخترك اینبارلبخندش‌را عمیق‌تر ساخت :

ـ گفتم که . . . نه‌بابا .

وبعد بلافاصله بیادموقعیتش افتادو لبخندش‌را فروخورد. اوخواست بپرسد که: «مادر بزرگ چطور مرد؟» اما فکر کرد که‌بالاخره به‌یك‌صورتی مرده‌است دیگر . . . وانگهی حالا به سرخیابان‌رسیده بودندو حالامردها داشتندازدر عقب‌تابوت رادر آمبولانس میگذاشتند .

پس‌از اینکه‌مادر بزرك درآمبولانس قرارگرفت‌دیگران هم‌هر کدام‌دراتوموبیلی‌نشستند و آنهائی‌هم که ماشین‌نداشتندطول راه‌را میهمان‌ماشین‌دارها شدند. مادرش‌هم‌سواراتوموبیل‌خواهر بزرگترش شد. اماخواهر کوچکتر خواست‌که بااو بیاید . . . پدرش هیچکس‌را سوار نکرد وتنهاپشت‌اتوموبیل بزرگش قرار گرفت‌وحرکت کرد.حتی‌منتظر آمبولانس‌هم‌نشد. . .وپس‌ازحرکت آمبولانس‌یکی‌یکی‌اتوموبیلهاودرآخر هم او در حالیکه‌خواهر

کوچکش کنارش نشسته بود حرکت کردند .

اوراه درست گورستان را بلدنبود واین حتی برای خودش هم تعجب آوربود . . . یکی دوبار وشاید هم بیشتر به آنجا رفته بود، امااولا هیچوقت دراینباره دقتی نکرده بود وثانیاً نسبت به این عمل علاقه‌ای نداشت. همانطورکه آرام بدنبال آمبولانس و دیگر اتوموبیلهاحرکت‌میکرد ازخواهرش پرسید :

ـ خوب... مادربزرك چطورمرد ؟

دخترك درحالیکه نگاهش‌از شیشه‌ی جلو بخیابان بودآرام جواب‌داد:

ـ دیشب من‌بالا میهمانی داشتم ... چندتا ازبچه‌ها آمده بودند منزل‌ما وپائین هم‌مادر بزرك خوابیده بود . . . حالش‌بد نبود و حتی طبق معمول چند بار هم‌که من پائین آمدم کمی غروغر کرد، اماهیچ حال‌غیر عادی نداشت . بچه‌ها هم که‌رفتند اوشامش‌را خورد وخوابید... نزدیك صبح ما بیدارشدیم ودیدیم که‌حالش بهم‌خورده‌است‌وچند دقیقه بعدش هم‌مرد ...

اوفکر کرد که هیچ چیزغیر عادی وجود نداشته است‌وهمه چیزروی یك‌نظم وترتیبی انجام‌گرفته . میهمانی دخترك بخوبی پایان پذیرفته وبعدش هم‌همگی خوب‌خوابیده‌اند و نزدیك صبح هم مادربزرگ‌ـدرست مثل‌اینکه‌یك‌برنامه‌ی‌قبلی‌تنظیم‌شده‌باشدـ کارخودش را دراین دنیابه آخررسانده. خواهرش هنوزداشت حرف میزد:

ـ...اول به‌خواهرمان تلفن کردم‌وبعد هواروشن‌شده بود که بخانه‌ی‌تو آمدم‌تاخبرت کنم، اماتو نبودی‌وآنوقت برایت یك‌یادداشت

نوشتم...

اوحرف خواهرش راقطع کردوپرسید:

ـ پدرمان راکی خبر کرد؟

دخترك سرش راپائین انداخت وآرام پاسخ داد:

ـ من...

وبعداز لحظه‌ی کوتاهی سکوت افزود:

ـ مادرم گفت که‌لازم‌نیست خبرش کنیم، امامن وقتی بمنزل شما میآمدم‌یك تلفن هم به‌او کردم... بعد هم که به مادرم گفتم او چیزی نگفت... بنظر تو کاربدی کردم؟

همچنانکه رانندگی میکردشانه هایش رابالاانداخت:

ـ مهم نیست... تفاوتی نمیکرد!

وپس ازآن مدتی نسبتاً طولانی سکوت بین‌آنهاحکمفرما گردیدو درهمانحال اتوموبیل به خیابانهای خلوت‌تری‌میرسید. سرانجام‌دخترك درحالیکه‌روی سخنش باکسی‌نبودزیرلب سکوت را شکست :

ـ بیچاره مادربزرگ...

او خواست بگوید که در مرگ مادر بزرگ هیچگونه بیچارگی مشخصی‌نمیبیند... اماترجیح دادبا خواهرکوچکترش که هیچ‌کاری بجز خندیدن و سر بسر گذاشتن با این و آن را نمیدانست در اینباره چیزی‌نگوید. زیرلب‌پاسخ داد:

ـ راحت شد !

ـ بله راحت‌شد. این اواخرهمیشه خودش میگفت که کی راحت خواهدشد .

او اندیشید که پیرزن هرگز از صمیم قلب این آرزو را نداشته است، بلکه برعکس بدون شك شدیداً ازمرگ میترسیده ، اما شاید با این بیان‌میخواسته حتی بخودش نیز تظاهر کند.

سر یـك چهـار راه آمبـولانس و دیگر اتوموبیلها رد شدند ، اما بعدچراغ قرمز شد وآنها مجبور به‌توقف‌شدند و وقتی که چراغ سبزشد آنهادیگرآمبولانس را نمیدیدند ... او فکر کرد که بهتر است آمبولانس راپیداکند و گرنه ممکن بود که به تنهایی گورستان رانیابد . پا را روی گازفشرد وبسرعت اتوموبیل افزود . اتوموبیل را بوسط خیابان کشیدو بسرعت از چند اتوموبیل سبقت گرفت تا سرانجام دوباره به‌انتهای کاروان تشییع کنندگان‌رسید و پشت سر آنهااز سرعت اتوموبیل کاست .

خواهرش لبخندی‌زد وگفت :

ـ یاد چندسال پیش‌افتادم... هنوز هم ازهیچ اتوموبیلی عقب نمیمانی .

او فکر کرد که خواهرش درست منظورش را از این تند رفتن‌درنیافته است...وانگهی کلمه‌ی«هنوز»کاملا کلمه‌ی بی ارزشی بود، چون او هیچ‌شباهتی باگذشته درخود نمیدید... حالا همه چیز عوض‌شده بود. باوجود این برای رضایت خواهرش گفت:

ـ یادم میآید که چند سال پیش همیشه از اینکه من تند رانندگی میکردم خوشت میآمد .

و دخترك لبخندی زد وسری تکان‌داد. بعد لبخندش رافرو خورد و درحالیکه ازپنجره به بیرون مینگریست گفت :

ـ راستی چرا پهلوی ما برنمیگردی؟

خواست جوابی به اوبدهد ، اما دید فایده‌ای ندارد ... او به‌هیچ وجه دلائل او را درك نخواهدکرد ... از اینرو پاسخ داد :

ــ تنها راحت‌تر هستم...

ــ خسته نمیشوی ؟

او فکر کرد که از چه چیزی خسته نمیشود؟ تنهائی که خسته‌کننده نیست... اگرهم چیزی خسته کننده باشد زندگی یکنواخت آنهاست. . صبح پای میز صبحانه نشستن و حرفهای بی ارزش مادرش‌راگوش کردن . . بعد به سرکار رفتن و ظهر بخانه آمدن وغذاهای یکنواخت خوردن و بعد از ظهر را یا به بیکاری ویا با صحبت کردن با یك عده آدم بی‌کار گذرانیدن و شب شام خوردن وخوابیدن وفردا دوباره همین‌وپس‌فرداهم‌همین‌ــ طور وروزبعد وروزبعد...

با وجود این تنهائی نیز امتیازمشخصی نداشت جز اینکه او میتوانست لااقل‌خودش راگول نزند. اما اندیشید که گفتن اینها به خواهرش که تنها برنامه‌ی سینماها را بخوبی میدانست وصفحات‌روزرا ازحفظ‌بود چه فایده‌ای‌دارد؟«عمق‌زندگانی» برای دخترك بیش از این‌نبود و اومیاندیشیدکه شاید هم همین سطحی‌دیدن‌وسطحی‌زندگی‌کردن‌وسطحی‌فکرکردن‌دلیل‌آسایش آنهاست.. دراین‌مورد نمیتوانست کلمه‌ی‌را «خوشبختی» بکار ببرد، چون او فکر میکرد بین‌ندیدن بدبختی وخوشبخت بودن‌خیلی تفاوت وجود دارد و آنها آدمهائی بودند که فقط بدبختی را نمیدیدند ، درست مثل آدمهای کور . . . هیچ کوری

نمی تـواند بگـوید تاریکی را می‌بیند ، چون او هیچ چیز نمی‌بیند .. وچون روشنائی‌را نمی‌بیند عدم نوررا هم که‌تاریکی است نمیتواندتشخیص بدهد.

افکارش را صدای خواهرش که سوآلش را تکرار میکرد ازهم گسیخت:

ـ پرسیدم خسته نمیشوی؟

شانه هایش رابالا انداخت ومناسب ترین جوابی راکـه ممکن بودبه اوبدهد،داد:

ـ تفاوتی نمیکند!

دخترك دیگر چیزی نگفت،البته بیشتر دلش میخواست دراین باره بااوصحبت کند،اما دریافته‌بودکه او ازجواب دادن مستقیم‌بسوآلش بصورتی‌طفره میرود... خواست رادیوی‌اتوموبیل راروشن کند، اماپیش ازاین‌کارنگاهی بـه بـرادرش انداخت و پرسید:

ـروزمرگه مادربزرگ میشودرادیو گرفت ؟

اولبخندی برلب‌آورده سرش رابعلامت پاسخ مثبت تکان داده جواب داد:

ـ تنها کافیست‌که پیچ رادیورابگردانی...

دخترك بالحن مشکوکی دوباره پرسید:

ـ منظورم این است‌که بدنیست؟

درحالیکه رانندگی میکرد خندید وبعد خم شد وخودش پیچ رادیوراگردانید:

ـ هیچ چیز هیچوقت بد نیست!..

وپس ازچندلحظه صدای رادیوبلند شد...دخترك خم شد وایستگاه را عوض کرد، اما هیچکدام برنامه‌ی خوبی نداشتند و اوبالاخره دوباره آنرا خاموش نمود.

سرانجام بگورستان رسیدند آمبولانس و سایر اتوموبیلها توقف کردند ومادر بزرگ رابرای غسل بردند. یك عده‌ی کمی ازجمله‌مادرش‌هم بدنبال‌مادر بزرگ‌رفتند، امادیگران به اتاقی که قبلادر نظر گرفته شده بود واردشدند...یك ختم درست وحسابی بود وچنددقیقه بعد هم یك نفرشروع بسخنرانی کرد..اندیشید دراین‌چندروز بایدیکی‌دوبار دریك‌چنین جاهائی شرکت کند، اما ترجیح دادزیاد به این مسائل نیاندیشد، بدون شك یکماه‌دیگر همه‌ی‌این حوادث رافراموش میکرد...سخنران که مرد کوتاه قد وریزه اندامی بایك‌ته ریش جووگندمی بودداشت درباره‌ی همه چیز حرف میزد، جزمادربزرگ ومرگ‌او...واوفکرمیکرد که اگربه حرفهای وی توجه‌کندممکن‌است خنده‌اش بگیردودراین موقعیت خندیدن به هیچ وجه صورت خوشی نداشت.

زیرچشمی شروع بتماشای کسانی که دراتاق‌بودند کرد... چهره هااغلب‌بهمان صورتی که‌درخانه دیده‌بود، تنها با کمی‌تظاهر بناراحتی‌بیشتر دیده میشد...فکر کرد که براستی مسخره‌است.. اینها همه مثل همان‌آدمکهای کاغذی و کوچکی بودند که در کودکی باقیچی ازکاغذتاکرده میبریدوبعد آنرا باز میکرد و چهارپنج‌تاازآنها درست میشدکه همه دست یکدیگررا گرفته و کاملابهم شبیه‌بودند...واومیتوانست‌آنها راپشت‌یك سینی بگذارد وباضربه های‌آرامی که‌بسینی واردمیکرد آنها رابرقص وادارد.

ودر آخرهم چون یکی میافتاد همگی با هم میافتادند...

تنها اینجا یك تفاوت موجود بود و آنهم این بود که این آدمکها دیگر دست یکدیگر را هم نگرفته بودند و چون یکی از آنها مثل مادر بزرگ ـ که حالا بصورتی افتاده بود ـ میافتاد، دیگران به همان رقصیدن و تظاهر کردن به زندگی خود را شادمان نگاه میداشتند... آنها خودشان هم نمیدانستند چرا هستند؟ چرا زندگی میکنند؟ وچرا میمیرند؟... ومسخره تر ازهمه ادراك آنها نسبت به بعدازمرگ بود که نابخردانه به آنچه میپنداشتند ایمان داشتند و اگر کسی کلمه‌ای خلاف برآن برزبان میآورد اورا بعنوان یك شکننده و یاحتی «شیطان» مینگریستند.

چه میشد کرد ؟.. بهتر بود دراین مورد نیز چون اغلب مواردیگر انسان خودش را با آنها همرنگ میکرد و تظاهر به آنچه مینمود که دیگران دل برآن شاد داشتند ... درست مثل آدمکهای کاغذی که باضربه‌های وارده برسینی میرقصیدند ...

از این افکار تعجب کرد... او کوشش داشت هرگز در باره‌ی این مسایل فکر نکند. اما حالا این افکار خواهی نخواهی او را بدنبال خود کشیده بود... اندیشید که این ممکن است از موقعیت غیر عادی و بعلاوه خستگی باشد .

صدای یکنواخت ناطق همه را بچرت انداخته بود . اما همه سعی میکردند که این حالت خود را پنهان دارند . یکی دو دقیقه‌ای بصدای او گوش داد .

ـ ... روح ما که نه چیزی است مادی و نه با اثرات ماده متأثر میشود، یك مرحله‌ی علویتی دارد که پس ازمرگ خود

را ازقید وبندجسدآزادمینماید وبملکوت خداوندواردمیشود...
پس دریغا که ما از مرگ احساس ناراحتی میکنیم،زیرا که مرگ ابتدای یك زندگی جاودان است و همانطور که یك کودك در دوره‌ی جنینی نمیتواند فکر زندگی زمینی را بکند، ما هم تا وقتی زنده‌ایم حتی نمیتوانیم تصور زندگی جاودانی ملکوت را بنمائیم ...

می‌دانست که بالاخره از حرفهای اوخنده‌اش میگیرد... بخصوص که حالا میدید او در باره‌ی دنیائی که منتظرش بود خوابهای خوبی نیزدیده است ... از نظر او روح به‌آنصورتی که وی از آن سخن می‌گفت ودیگران عقیده داشتند اساساًوجود نداشت ... روح یك عکس‌العمل مادی فکردر مقابل جسم بود و طبیعی است که چون جسم میمرد، فکرنیز بامغز ازبین میرفت وعکس‌العمل نیز که همان روح می‌بود بپایان میرسید . . .اما خنده‌دارتر رؤیای ناطق درباره‌ی ملکوت خداوند بودکه بجز یك رؤیای بشری هیچ چیز دیگری نمیشد برآن نام گذاشت... اگر درمجلسی مقتضی بودند، بدش‌نمی‌آمدکه کمی این‌ناطق را دست بیاندازد وبگوید: «توکه‌بقول خودت هنوزدراین‌دنیاهستی، درست مثل کودك جنینی که هیچ چیز اززندگی زمینی نمی‌داند چطور از ملکوت خداوند آگاه‌شده‌ای؟» امادراین‌صورت‌مطمئن بودکه ناطق بانگاه فاتحانه وتمسخر آمیزی به اوخیره می‌شدو دلائل مسخره‌ی «مستدلی» که صد تایش یك غاز هم ارزش‌نداشت عرضه می‌نمود ...

ناگهان متوجه شدکه‌کسی درکنارش نشسته است . آرام

سرش را بر گرداند وپدرش را دید که ظاهراً بسخنان ناطق گوش میداد . دوباره رویش را بر گرداندوچنین وانمود کرد که اهمیتی نداده است، اما صدای زمزمه مانند پدرش راشنید :

ـ آنقدر از من متنفری که حتی حاضر نیستی وجودم را در کنارت تحمل کنی ؟

خواست بگوید : « ازنظر من تنفر چیزی است که به آن صورت که تو از آن سخن‌می گوئی اصولا وجود ندارد . » اما ترجیح دادچیزی نگوید. پدرش دوباره ادامه داد :

ـ این نفرت تو از من ازچیست ؟.. ما درحقیقت هردو مثل هم هستیم.

همچنانکه بناطق نگاه‌میکرد زیرلب بطوریکه تنها پدرش بشنود گفت:

ـ من ازتو متنفر نیستم . . . اما ما هیچ شباهتی هـم بیکدیگر نداریم .

ـ برعکس داریم ... حتی شاید توبدتر ازمن باشی.

خواست بپرسد «چرا؟» اما چیزی نگفت ومنتظر شد که پدرش خود توضیح بدهد ... سرانجام پدرش توضیح داد:

ـ مـا هر دوازنظر مردم بـه یك صورت دیگر دیده میشویم ... هر دوبعنوان کسانیکه بعضی‌کارها را نمیکنند و یا به بعضی چیزها معتقد نیستند شناخته شده‌ایم ، اما در حقیقت آنطور هم‌که آنها فکر می‌کنند نیست ...

رویش رابر گرداند ونگاهی بپدرش انداخت . دیدکه او آرام‌صورتش را بطرف ناطق گرفته وزیرلب حرف میزند و حالا

که خاموش شده‌چنان مینماید که اصلاحرفی نمیزده‌است.. گفت:
ـ من بقضاوت مردم کاری ندارم ...من تنها خودم‌هستم.
پدرش همچنانکه بهمان نقطه‌ی قبلی نگاه میکرد گفت:
ـ ومنهم خودم هستم . این بدیهی است، اما شباهت ما در این است که مردم نسبت بما قضاوت شبیه به‌هم میکنند. آنها مرا آدم هرزه‌ای میدانند که بکانون خانوادگی پشت پا زده ، پس از سالها آنها را بحال خود رها کرده‌ام‌ودرباره‌ی‌توقضاوت میکنند که تو اصولا بکانون خانوادگی عقیده نداری ... بنظر آنها شاید تو بدتر ازمن‌باشی ...
بهمان نقطه که پدرش نگاه میکرد نظری انداخت و پاسخ داد :
ـ آنها درباره‌ی من درست قضاوت نمیکنند. من هرگز نگفته‌ام که بکانون خانواده عقیده ندارم ، بلکه گفته‌ام‌نمیدانم خوشبختی درکجای این کانون است ...
پدرش دوباره تأکید کرد :
ـ درهرحال قضاوت آنها ما را بهم نزدیك کرده‌است .
ـ بین‌ماهیچ‌نزدیکی‌مشخصی‌وجودندارد. فرق‌اعتقادنداشتن تا خیانت‌کردن خیلی است، توبه‌آنچه‌داشته‌ای‌خیانت کرده‌ای، اما من هیچ نداشته‌ام که خیانت کنم .
پدر اینبار رویش را بطرف اوبرگرداند وکمی صدایش را بلندکرد :
ـ خودت را گول نزن... توخیال‌می کنی‌مردم‌درباره‌ات چه می‌گویند؟ تو تنها خانه گرفته‌ای که‌هر کاری‌میخواهی‌بکنی..

می‌گویند توشبها یا اصلا بخانه نمیآئی ویا دیر میآئی ویایکی ازآن زنهای ارزان‌قیمت همراهت هست ... خیلی‌چیزهای‌دیگر هم می‌گویند ... چه میدانم ، شاید هم حق باآنها باشد!

اوفکر کرد که قضاوت مردم تاچه اندازه صریح وروشن‌و در عین حال کودکانه و محدود است . اوبدون شك برای هیچ مسئله‌ی مشخصی تنها زندگی نمیکرد، بلکه‌تنهادوعلت‌داشت... یکی اینکه تنهائی و آزادی عمل روحی رادوست‌میداشت‌ودیگر اینکه حوصله‌ی زندگی درکانون خانواده راکه همه‌داشتندسنگش را برسینه میزدند نداشت ... زیرلب گفت :

ـ من بحرفهای مردم اهمیتی نمیدهم.هرچه‌که‌میخواهند بگویند...

امااوبی‌توجه بحرف‌پسرش سخن خود را ادامه داد:

ـ درباره‌ی منهم همه‌ی این حرفها را میزنند...میگویند سرپیری معرکه‌گیری می‌کند . می‌گویند آدم هرزه و عیاشی است. میگویند از آن کسانی است که بجز هرزگی کاری بلد نیستند ... من‌هم به‌حرفهای آنها اهمیتی نمیدهم وگرنه تابــه امروز راه زندگیم راعوض میکردم ... می‌گویم بگذار هرچه که‌دلشان میخواهد بگویند، اما هیچوقت خودم را گول نمیزنم قضاوت آنها آنقدرها هم غلط نیست...

او فکرکردکه گفتن این جمله‌ی آخر پدرش دلیل این است‌که هرچند ممکن است به‌حرفهای مردم اهمیتی‌ندهد، امـا بدون شك بخود آنها اهمیت می‌دهد. اما ازنظر او خود مردم نیز چیزهای غیر قابل اهمیتی بودند ، گوساله‌هائی بودند که

سرشان را پائین می‌انداختند وبجای اینکه تنها از آخورخودشان بخورند گاه گاه بیجهت نعره می کشیدند ونشخوار می کردند...
بنظر او آنهائی که یك جو مغز درسرشان پیدامیشدترجیح میدادند که اصولا حرفی نزنند وفکری نکنند ، چون در غیر اینصورت هر کاری اعم ازراه رفتن وحرف زدن وهرزگی کردن وخوردن وخوابیدن که برنامه‌ی کامل هرفردکاملی بود، یك نوع مسخرگی ودلقك بازی بی ارزش جلوه گر می‌شد.

وحالا نسبت بپدرش نیز یك چنین احساسی را در خود می‌نمود . او یك دلقك بتمام معنی بود که می‌خواست باحرکات خویش حتی خودش را نیز بخنداند ویا قلباً از خود احساس رضایت نماید. کمال خوشبختی او این بود که می‌نشست و از برنامه‌اش و ازهرزگیهایش برای دیگران حرف میزد و عجیب‌تر این بود که دیگران هم واقعاً از آنچه که او میگفت لــذت می‌بردند ... صدای پدرش افکارش را از هم گسیخت :

ـ تو چطور فکر می کنی ؟

بطرف اوبرگشت وپرسید:

ـ راجع به چی ؟

ـ راجع بمردم ...

شانه‌هایش را بالا انداخت :

ـ من اصلا راجع به‌آنها فکر نمیکنم .

پدرش اندیشید که این پسرتا بچه‌اندازه باید از او متنفر باشد ؟ اوهرگز ازپسرش به آنصورتی که اوفکر می‌کرد متنفر نبود . تنها از وی به این دلیل بدش میآمد که هر وقت بــا او

حرف می‌زد احساس می‌کرد که پسرك که تا دیروز باید دستش رامیگرفتند تا راه میرفت امروز با هر کلمه‌ی حرف یا حتی با سکوت تحقیرش میکرد .

این برای او قابل تحمل نبود و همیشه هم سعی می‌کرد که بالاخره یکروز شخصیت خود را مستحکم کرده بتواند این طورعکس‌العمل او رانسبت بخود تغییر دهد ... اما هنوز موفق نشده بود .

رو به پسرش گفت :

ـ در هر حال ما می‌توانیم بهم نزدیك‌تر باشیم ... تو سی‌سال داری ومن پنجاه وهشت سال، میبینی که‌نه‌تو دیگر کاملا جوانی ونه من زیاد پیرشده‌ام ... این درست نیست که یك‌پسر وپدر اینطور خصمانه بهم نگاه کنند ویا حتی نگاه نکنند !

او پرسید :

ـ چطور می‌توانیم بهم نزدیك‌ترباشیم، حال اینکه‌هردو نسبت به آندیگری افکار نا مساعدی داریم!؟

ـ این خیلی ساده است ... کافیست که فردا شب میهمان من باشی وبعدهم‌بازمی‌توانیم بیشتربا یکدیگر معاشرت کنیم... آنوقت همه‌ی این افکار احمقانه‌ی ما نسبت‌بهم عوض‌خواهدشد.

او فکر کرد که منظور پدرش از جمله‌ی « افکار احمقانه‌ی ما » « افکار احمقانه‌ی تو » بوده است. بتمسخر گفت :

ـ آنوقت پس از دور ریختن این افکاراحمقانه‌یك‌کانون خانواده‌ی جدید تشکیل خواهیم داد ...اینطور نیست ؟

متوجه شد که پدرش کمی ناراحت گردید وحتی برای یك لحظه دست وپایش راگم کرد ، زیرا او دریافته بود که پسرش نتوانسته و یا نخواسته مقصود او را دریابد . با کمی ناراحتی گفت :

ـ منظور مرا درست نفهمیدی... من ... من فقط نظرم این بود که ما مثل دوتا دوست باشیم ... چه مانعی داردکه تو مرا برای دوستی انتخاب کنی ؟

در دل پوزخندی زد و با خود گفت :

« عجب دوستی ؟!»

اما بلندتر روبه‌پدر گفت :

ـ فایده‌ای ندارد... درآنصورت بیشتر خودمان را گول زده‌ایم ... من و تو هیچ شباهتی برای دوستی باهم نداریم... بجز ادراك اشتباهی مردم، که‌آنهم اهمیتی‌درواقعیت‌امر ندارد.

پدرش خواست بازهم چیزی بگوید، ولی در این هنگام ناطق بسخنان خود پایان داد و بزودی معلوم شد که وقت‌بخاك سپردن مادربزرك فرا رسیده است ...

چنددقیقه‌ی بعد تابوت مادربزرگ رادرجلومیبردندواوو سایرفامیل بدنبال تابوت حرکت میکردند. گورستان خاموش وآرام‌بودو گورها ردیف کنارهم‌قرار گرفته‌بودندوتنهادرمواردی بعضی ازگورها این نظم را بهم زده بودند. آنها درمیان گورها قدم‌برمیداشتند وگاهگاهی نیزپاها رابرسنگ قبری گذاشته رد میشدند.

درتمام مدتی که‌بطرف گورمادربزرگ میرفتند هیچکس با

او حرفی نزد و او نیز نه بچیزی اندیشید و نه بر چیزی کنجکاو شد. همیشه نسبت به مرگ و گورستان و سایر چیزهائی که به آن بصورتی وابستگی داشت بی‌اعتنا بود.

هنوز هم صدای گریه‌ی آرام یکی دو نفر شنیده میشد، اما حالا بیشتر همه آرام بودند.

بگور رسیدند. محل کوچکی در خاك کنده شده بود و خاك آنرا بیرون و در کنار گودال ریخته بودند. و بنظر چنین میآمد که خاکی که بیرون ریخته شده‌است کمتر از مقداری‌است که از حفره برداشته شده. کنار گور توقف کردند و مادربزرگ را از تابوت درآورده چند نفری که مأمور کار بودند او را در گور گذاشتند... او بدقت بجسمی که در پارچه‌ی سفید کفن پوشیده شده بود نگریست... هیچ شباهتی بین آن و مادربزرگی که روزهای گرم زمستان چند سال پیش در حیاط مینشست و همیشه تلاشی سخت داشت تا کسی را بیابد و بتواند برای او درددل کند بچشم نمیخورد... احساس کرد که تا حدودی چیزی غریبه است و وقتی آنرا در گور میگذاشتند متوجه شد که همه بشدت گریه میکنند و حتی مادرش از حال رفته است... حتی همه‌ی مردها هم یا آرام گریه میکردند و یا حالت اندوهباری بخود گرفته بودند و تنها چند نفر زن ــ که خود نیز چشمهای اشکباری داشتند ــ سعی میکردند مادرش را بحال بیاورند. در بین آنها خواهر بزرگش را هم دید، ولی خواهر کوچکترش یك طرف دیگر ایستاده بود و با کنجکاوی به جریاناتی که میگذشت نگاه میکرد، ولی چشمان او نیز از اشك خیس بود. فکر کرد بهتر است بکمك مادرش برود، ولی دید که

فایده‌ای ندارد وشایـدبیشترجلوی دست وپـای دیـگران راهم بگیرد...وانگهی حالاکم کم داشت حال مادرش هم بجا میآمد.

مادربزرگ راتـه حفره جای دادند ودراطراف آن همه بشدت مشغول گریستن بودند،دراین میان چشمش به‌پدرش افتاد که‌آرام ایستاده وبه اطراف نگاه میکرد.وقتی پدرمتوجه شدکه پسرش‌به اونگاه میکند بدون درنظرگـرفتن مـوقعیت لبخندی برلب آورد واوفکرکردکه‌این مـردپنجاه وهشت سالـه واقعاً آدم عجیبی است....

...کم کم کارمادربزرگ به‌آخـرمیرسید وحـالامشغول ریختن خاك برگوربودند...وکم‌کم فـامیل نیزمتفرق میشدند. اوفکرکردکه بهتراست بـازهم بـدنبال آنهابـاشد،امـا دیگر حوصله‌اش سررفته بود وبهتردیدکه خداحافظی بکند وبرود...

اول با مادرش خداحافظی کرد:

ـ دیگرنمیتوانم بمانم.کمی کاردارم...

مادرش درحالیکه هنوزکمی بیحال بودومیگریست پرسید:

ـ ظهربخانه‌ی مانمی‌آئی؟...امروزهمه‌آنجا هستند.

ـ نه‌امروزنمیتوانم...شایدفردا یك سری‌بزنم.

مادرش دوباره‌بجای همه‌کارگریست وخواست خودرادر آغوش‌اوبیاندازد،امااوآرام مادرش راعقب زدوزیرلب گفت:

ـ خداحافظ...

ومادرش بجای جواب تنها سری تکان داد...او مادررا بحال‌خودگذاردوبطرف دیگران رفت وبایك‌یك‌آنهاخداحافظی کردواحساس نمودکه‌اغلب بگرمی دستش‌رامیفشرند...واندیشید

که شاید این بخاطر احساسی است که از مرگ مادر بزرگ در آنها بوجود آمده...

وقتی با خواهر بزرگش خداحافظی میکرد او را مثل همیشه آرام ومسلط بخود دید، ولی هنوز چشمهایش سرخ بود، اما خواهر کوچکش معلوم بود که بزودی همه چیز را فراموش کرده ویا میکند... وقت خداحافظی خواهر کوچك اش زیر گوش او گفت:

ــ **کاش میآمدی و با ما زندگی میکردی.**

درجواب نگاهی بصورتش انداخت و لبخند نا محسوسی بر لب آورد:

ــ چه میدانی، شاید هم یکروز آمدم...

ــ پس ممکن است بیائی؟

ــ همه چیز ممکن است... اما هیچ چیز معلوم نیست.

ومتوجه شد که خواهرش باز مثل همیشه درست نفهمیده... بهتر دید که او را بحال خود و در این دیر فهمی و کم فهمی اش باقی بگذارد...

از او نیز خداحافظی کرد و بطرف یکی دو نفری که باقی مانده بودند رفت... آخرین نفر شوهر خواهرش بود که دست او را بگرمی فشرد و گفت:

ــ تسلیت عرض میکنم خدمتتان.

او سری تکان داد و زیر لب پاسخ گفت:

ــ متشکرم...

ــ خیلی دلم میخواست بیشتر شما را زیارت میکردم، اما شما خیلی کم پیدا هستید...

ــ منهم همینطور... اما چه میشود کرد، فرصتی نیست.

هردوخوب میدانستند که فقط تعارف میکنند. شوهرخواهرش سری تکان دادو گفت:

ـ اختیار داریدآقا، شما خیلی کم بخانه‌ی مادرتان تشریف میآورید ، درحالیکه مااغلب آنجا هستیم.

برای رهائی ازدست اوروی ادب لبخندی برلب آورد :

ـ حق باشماست... سعی میکنم هروقت فرصتی شد سری به آنطرفها بزنم.

ـ ما راسرافرازمیفرمائید...

بعدخیلی محکم دست او را فشردوازهم خداحافظی کردند... دیگرمعطل نشد؛ یکراست بطرف درگورستان براه افتادوبا قدمهائی بلند ازمیان گورها گذشت ودرهمانحال متوجه شدکه تنها باپدرش خداحافظی نکرده است، زیرادرآن لحظات آخر او را ندیده بود .

ازگورستان بیرون آمد، اتوموبیلهاردیف ایستاده بودند و اویکراست بطرف ماشین خودش رفت. ودرآنرا بازکرد ودرآن نشست... بعد آنراروشن کردو بسختی ازمیان دوماشینی که جلو و عقبش ایستاده بودندبیرون آمد. اما هنوزبراه نیافتاده بودکه اتوموبیل پدرش درکنارماشین اوایستاد. نگاهی بپدرش انداخت ودیدکه اوازشیشه‌ی کناراتوموبیل میگوید:

ـ فرداشب بیا به منزل من... آدرسش راکه میدانی... یك عده ازدوستان هم هستند، ممکن است درمیان آنها یك آدم جالب توجه پیداکنی.

اندیشیدکه میتواند برودو میتواند نرود، ولی درهرحال ودرهردوصورت کارمشخصی صورت نمیگرفت... سری تکان داد،

ولی چیزی نگفت. پدرش دوباره پرسید:

ـ میهمانی خیلی مفصلی است...میآئی ؟

نگاهی بپدرش انداخت وجواب داد:

ـ شاید...

ـ شاید نشد، باید جواب صریح بدهی؟

نگاه سختی بپدرش انداخت و با کنجکاوی پرسید:

ـ تو فکر میکنی فایده‌ای دارد؟

متوجه شد پدرش باز کمی مضطرب گردید. پدرش جواب داد:

ـ درهرحال بیا... شاید برایت جالب باشد. میآئی ؟

شانه هایش را بالا انداخت:

ـ معلوم نیست...

ـ معلوم نیست یعنی چه؟

ـ یعنی اینکه شاید آمدم وشاید نیامدم...

پدرش دنده راعوض کردو در آخر گفت:

ـ فردامنتظرت هستم...خداحافظ.

اوخواست بگوید: «آنقدرهاهم منتظر نباش» امّا پدرش بدون اینکه فرصتی به‌او بدهد بسرعت از کنار او دور شد. فکر کرد که مهم نیست و بعداز خود پرسید:

«آیاواقعاً خواهی رفت؟»

و بعداندیشید که براستی معلوم نیست... دنده را عوض کرد و آرام پشت سر پدرش حرکت کرد.

اتوموبیل پدرش درچند صد متری دیده میشد وجاده خالی و خلوت بود...فکر کرد بهتر است آرامتر برود تا اتوموبیل پدرش را گم کند...

ریگزار

سرخ

آخرین خانوادهایکه در دهکدهی آنها زندگی میکرد آنجا را ترك نمود ... وحالا فقط آنها باقی مانده بودند ... او ، همسرش وپسر شیرخوارشان . واگر بتوان آن دوتا بزلاغر اندام وآن‌سگ سیاه ولاغری راهم که تنهادارائی آنها بحساب میآمد بحساب آورد، حالا در دهکدهی نفرین شدهی آنها که زمانی شصت خانوار با سگها واحشامشان درآن‌زندگی‌میکردند فقط شش جاندار باقی مانده بود ...

اوکنار در ایستاد و رفتن آخرین خانوادهی دهکده را نگریست و آنقدر آنها را باچشم بدرقه‌کرد تا بالاخره گردو خاکشان در افق گم شد ... آنوقت پردهی جلوی در راکنار زد و داخل اتاق دود زده و سیاهشان شدو رو بزن زیبای سبزه‌و لاغر اندامی‌که درکنار گاهوارهی کودك شیرخواری‌نشسته‌بود کرد و گفت :

ـ آنها هم رفتند، حالا فقط ماماندهایم . . .

زن همچنانکه سرش پائین بود پرسید :

ـ چرا ما نمیرویم ؟ تمام دهکده‌خالی شده . مثل‌اینکه

پاد زهر

ما محکومیم در اینجا بمانیم .

مرد نگاه خصمانه‌ای به همسرش انداخت و با صدائی خشن پاسخ داد:

ـ «حمیرا» ناشکری نکن و این را بدان که هنوزخدا ما را فراموش نکرده است . چاه ما هنوز آب دارد و شاید تا روزی که باران ببارد این آب در آن باقی بماند .

و آنگاه صدایش راکوتاه کرد وادامه داد :

ـ وشاید هم حقیقتاً محکوم باشیم که در اینجا بمانیم ... آخر همه‌ی آنهائی که از اینجا رفتند یا شتر داشتند ویا وسیله‌ی دیگری، ولی ما هیچ حیوانی نداریم بجز دوتا بز که شایدتا فردا شیرشان خشك شود:

زن لبخند تمسخر آمیزی بلب آورد وپرسید:

ـ تو منتظر بارانی ؟ ها؟..

مرد نگاهش را ازصورت او برداشت و بطرف روزنه‌ای که بجای پنجره‌ی در اتاقشان ایجادکرده بودند رفت وازآنجا بصحرای عریان وبی‌آب وعلفی که‌درمقابلش گسترده شده بود نگریست :

ـ شاید ... چون من فکر میکنم این تنها کاریست که میتوانیم بکنیم .

زن فرزندش راخوابانید و بعد برای‌آوردن آب از در بیرون رفت و اورا تنها گذاشت تا بتواند خوب فکر کند ... به‌خودش، به همسرش، به فرزندش وبالاخره به‌دهکده‌ی نفرین شده‌اش فکر کند، تا شاید بتواند بغیراز«امید»راه‌دیگری برای

زنده ماندن پیدا کند ... او خوب میدانست که آب شور و بد طعم چاه آنها یکی دوروز ویاحداکثر یك هفته‌ی دیگر بیشتر باقی نمیماند ... به فکر چاره افتاد، ولی هرگز برای فرار از این نفرین اهریمنی راهی پیدا نکرد... وقتی به بی‌آبی میاندیشید حس میکرد که گلویش خشك شده و احتیاج به آب دارد. یك لحظه به حرف زنش که گفته بود از اینجا بروند فکر کرد، ولی دشت پهن و بی‌انتهائی که از ریگهای سرخ انباشته شده‌بود و تا افق ادامه داشت فوراً او را از این فکر احمقانه منصرف کرد .

وقتی درهای امید را بروی خود بسته دید ترجیح داد فکر نکند . ازاتاق خارج شد . هوای خشك وداغ تابستان صورتش را سوزاند. حس کرد که جسم نرمی بپاهایش میخورد . به زمین نگاه کرد وسگ لاغر سیاه وپشمالویشان را دید که خودش را به پاهای او میمالد. با نوك پا اورا کنار زد ودرعین حال اندیشید که حالا سگ ممکن است به چه چیزی فکر بکند؟ شاید حالا اوهم داشت به بی‌آبی فکرمیکرد ... حیوان دوباره جلوآمدو بازبان خشك و تشنه‌اش پاهای اورا لیسید. سگ را بحال خودش گذاشت و سرش را روبه آسمان کرد . آفتاب تابستان چشمش را زد ، چندلحظه پلکهایش را بروی هم گذاشت و بعد به زوایای آسمان خیره شد. در آسمان بجستجوی لکه‌های سفیدی بود که سرنوشت او و همسرو فرزندش به آن بستگی داشت . اما حتی در افق ، یعنی درآنجاکه خیلی دورتر از خورشید هم بود لکه ابری بچشم نمیخورد .

سرش راپائین آورد. لحظه‌ای چشمش جائی را ندید و

پاد زهر

بعد وقتی توانست اطرافش را تشخیص دهد، سك را کنار زد و بطرف اتاق دود زده و کثیفشان باز گشت و داخل آن شد . هنوز زنش بر نگشته بود، بطرف گهواره‌ی کودکش رفت و به او که در آن خفته بود نگریست. چهره و لبخند معصومانه‌ی کودك او را متأثر کرد، بطرف پنجره رفت و از آن به ریگزار سرخ مقابلش نگریست . به هیچ چیز فکر نمیکرد ، یعنی سعی میکرد به‌چیزی فکر نکند، اما اندیشه‌ی نیامدن باران او را رنج میداد. طومار طویل زندگی او و انسانهائی مانند اورا درقطرات ریزی که بنام باران از آسمان فرو میریخت خلاصه کرده و آنرا افسانه‌ی حیات نامیده بودند. او ارزش این چند قطره آبی که از میان ابرهای سیاه ببیرون میتراوید و بزمین میریخت تا به این افسانه‌ی زیبا و در عین حال دردناك ادامه دهد را ، بخوبی میدانست .

«حمیرا» باز گشت . در دستش سبوئی که از آب گل آلود تلخ وشوری پر بود بچشم میخورد . آن‌را کنار در گذاشت و رو به شوهرش کرد :

ـ آب آوردم ... حالا اگر تشنه هستی میتوانی یك کمی آب بخوری .

او حرفی نزد. بطرف سبو رفت و آن را برداشت و بلب گذاشت . آب تلخی بود، ولی از هوای محیط خیلی خنك تر مینمود. گلوی خشك شده‌ی او را شست و روحی تازه در کالبد او دمید . زن گفت :

ـ سعی کن یك کمی کمتر بخوری ... آخر میدانی ؟ وقتی من سطل را درچاه انداختم ته آن بکف چاه خورد .

مهرداد شکوهی

او ناگهان سبو را پائین آورد و درحالیکه بطور استفهام آمیزی بصورت همسرش خیره شده بود پرسید:

– چی؟ یعنی تا دوسه روز دیگر بیشتر آب نداریم؟

زن سرش را پائین انداخت :

– بله... تازه اگر درمصرف آن هم صرفه‌جوئی کنیم.

و بعد جلوآمد ودر حالیکه بازوی شوهرش را میگرفت افزود :

– بیا از اینجا برویم ... آخر فایده‌ی ماندن چیست ؟ تمام مزارع‌مارا خورشیدسوزاند و ما آنقدر نتوانستیم به آنها آب بدهیم که پیش ازسوختن همه‌ی آنها خشك، وپژمرده‌شده بودند.

اوحرف زنش‌را قطع کرد:

– توفکرمیکنی رفتن ما آسان‌است؟..ازاینجا تاشهر سه‌روز راه است ...البته‌اگر راه‌را گم نکنیم، تازه این سه روز آب از کجا بیاوریم؟... در تمام راه‌حتی یك قطره آب‌هم پیدا نمیشود.

صدای گریه‌ی طفل شیرخوارشان‌صحبت آنها راقطع کرد. حمیرا اورا درآغوش کشید و کمی‌آب به گلویش‌چکاند. گریه‌ی طفل‌قطع‌شد. اوهمچنان که کودك‌رادرآغوش داشت گفت:

– تو یکبار بشهر رفته‌ای وحالاراه رابلدی... برای‌آب هم یك کاری میکنیم .

مرد پرسید :

– باچی برویم؟..

او جواب داد:

– پیاده ... قول میدهم‌که دراین‌چند روز یك کلمه اظهار ناراحتی نکنم .

ـ بچه را چکار کنیم؟ او نمیتواند دراین حرارت مقاومت کند.

ـ آه نه... میتواند، یعنی بایدبتواند!.. این تنهاراه نجات ما وخودش است.

مـرد لحظه‌ای بفکر فـرورفت. همسرش راست میگفت، این تنها راه نجات آنها بود. ولی آیا این راه نجات خودسبب مرگ آنها نمی شد؟ نتوانست پاسخی برای سوآلش پیدا کند، ولی‌اوخوب میدانست که آنها بالاخره بایدبمرگ تسلیم شونـد... بـه چشمهای درشت وسیاه حمیرانگاه کردو گفت:

ـ باشد... فردا میرویم. سعی کن امشب همه‌چیزرا جمع کنی، یعنی همه‌ی آن چیزهائی راکه میتوانیم ببریم.

قطره اشکی ازچشمان حمیرا بیرون تراوید واودرحالیکه ازشادی میگریست ودست شوهرش را میبوسید گفت:

ـ آه... متشکرم... متشکرم...

اوحرف زنش را قطع کرد:

ـ بهتراست اشك نریزی... چون بایدبجای هرقطره اشك جرعه‌ای آب بخوری و آنهم درچنین موقعیتی بـرای مـا غیر ممکن است.

وسپس بـاانگشتهای کلفت وخشن‌اش اشکهای اوراازروی صورتش پاك کردوافزود: ـ برای آب هم ناراحت نباش... میتوانیم آنرا درمشك ریخته همراه ببریم.

زن بلند شد ورفت که غذای ظهررادرست بکند... واودوباره ازاتاق خارج شدودوباره به آسمان نگاه کردتا شاید اینبار بتواند

تکه ابری رادر آن بیابد... آسمان کمی کدر بود، ولی در آن لکه ابری بچشم نمیخورد.

دوباره به اتاق بازگشت ودرهمان حال اندیشید که تیره گی آسمان برای چیست؟ آیا میخواهد بادی بوزدویا توفـان شنی بپا خواهد شد.؟

گوشه‌ی اتاق نشست ودراندیشه هـای خودغـرق شد... به‌همه چیز فکر کرد، حتی بکودکی خود... ناگهان صدای حمیرا که او را صدا میزد وی رابخود آورد. ازجایش بلند شدوشتابان خودرا به‌بیرون اتاق رسانید. صحرا راباراني ازریـگ سرخ انباشته بودوبادشدیدی بـاران شن رابطرف آنها میآورد. درآن میان حمیرا درحالیکه دوتابزلاغر را جلوانداخته بـودبطرف خانه میآمد. اوجلورفت وبادودست دوتا بزراکه بسختی راه‌می آمدند اززمین بلندکردوبطرف خانه دوید ودرهمانحال فریادزد:

ـ حمیراعجله کن وگرنه همین حالاتوفان شن بما خواهد رسید...

بعد خودرا به‌اتاق‌رساند ولحظه‌ای منتظرشد تا اوهم‌آمد. آنگاه روبه وی گفت:

ـ توکه طوری‌نشدی؟

حمیرا درحالیکه نفس‌نفس میزدبدون اینکه جواب اورا بدهد پرسید:

ـ توفکرمیکنی این‌توفان شن جلوی مارا میگیرد؟

ـ نه... این بادحداکثرتادوساعت دیگرمیافتد...

ناگهان حمیرا فریادکشید:

باد زهر

ـ آه... چاه... من یادم رفته درچاه را ببندم...

مرد فریاد زد:

ـ زن احمق تو زندگی مارا بباد فنا دادی... همین حالا ریگهای بیابان چاه را پر خواهد کرد!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم زن بیرون آمد و برروی گونه‌اش غلطید... او بی‌توجه به این موضوع وی را بگوشه‌ای افکند و از در اتاق خارج شد و بطرف چاه دوید تا شاید بتواند درآنرا ببندد... باد گرمی میوزید واو هنوز نیمی از راه رانپیموده بود که ریگهای داغ صحرا که بوسیله‌ی باد بلند شده بودند بصورتش خورده آنرا سوزاندند. اوفوراً درك كرد كه در يك چنين توفانی جلو رفتن کار احمقانه‌ای بیش نیست... درحالیکه میدوید بطرف خانه بازگشت و خود را بداخل آن افکند. همسرش در گوشه‌ای نشسته و اشك میریخت، چند لحظه ایستاد تا نفسش بجای آمد.. بعد آرام مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است بطرف پنجره رفت و از آنجا بچاه نگریست که با هر وزش باد مقداری شن بداخل آن میریخت وآن‌را پر میکرد... امیدهاوآرزوهایشان همراه با پر شدن چاه میمرد وبر گورآنها کسی جز حمیرا نبود که اشك بریزد... مرد لحظه‌ای آرام بصدای گریه‌ی او گوش دادو بعد درحالیکه از پنجره ببیرون مینگریست با لحن بی‌تفاوتی گفت:

ـ بس کن حمیرا... این گریه‌ی توهیچ فایده‌ای بحال ما ندارد.

زن درحالیکه گریه راه گلویش را گرفته بود پرسید:

ـ تو مرا می‌بخشی؟ ها ؟!.

مرد سرش‌را برگرداندو لبخند تلخی برلب آورد، ولی هیچ نگفت ... او دوباره پرسید :

ـ چاه دارد پرمیشود... اینطور نیست ؟

مرد دوباره رو به پنجره کردو بچاه نگریست.

ـ بله، دارد پرمیشودو معنی‌اش اینست که مامجبوریم اینجا بمانیم تا ...

حمیرا حرف شوهرش‌را برید:

ـ آه نه... نباید بمانیم... نمیتوانیم بمانیم،و گرنه همینجا خواهیم مرد .

مرد هیچ نگفت ، فقط ببیرون نگریست و به احمقانه بودن حرف همسرش فکر کرد. بادگرم ریگهای داغ‌را بکلبه میکوفت، ولی خانه‌ی گلی ومخروبه‌ی آنها بمقاومت خود ادامه میـداد . زن پرسید :

ـ اگر خانه‌ی ما نتواند در مقابل این توفان مقاومت کند چه خواهیم کرد؟

ـ میتواند مقاومت کند... تازه این‌دفعه‌ی اول نیست که خانه‌ی مارا توفان زده...

***

ساعتی گذشت ... بادگرم تابستان بهمانگونه که یکباره آمده بود بیکباره هم رفت .حالا مرد کنار چاه که‌از ریگ خشك پرشده بود ایستاده و به‌آینده‌ی پر ازرنج و دردشان که چندان طولانی نیز نبود فکر میکرد... هنوز آب داشتند وشاید تاشب‌هم

میتوانستند باهمین آب‌زندگی کنند، ولی بعد ، یعنی فردا و پس فردا را چه میتوانستند بکنند؟.. حس‌کردکه تشنه است . بطرف خانه بازگشت، ولی کنار در ایستاد. تشنگی گلویش‌را خشك‌کرده بود، اما اومیدانست‌بجزآن‌سبوکه‌تا نیمه بیشترآب ندارد دیگردرتمام‌دهکده‌آبی وجودنخواهدداشت وآنها باید با همین‌آب‌تاآنجاکه ممکن‌است‌زندگی‌کنند ... تصمیم‌گرفت تـا آنجا که ممکن‌است درنوشیدن‌آب‌صرفه‌جوئی کند تاشاید آب بیشتری برای حمیرا وطفلشان باقی‌بماند.

بیاد سگ سیاه وپشمالوبش‌که همیشه بیرون در منتظراو بود ووقتی بیرون میآمد بپایش می‌پیچید افتاد ... صدایش زد، اما سگ کوچکش بازنگشت . اندیشیدکه شاید سگ بیچاره بدنبال آب رفته باشد . بطرف اتاق رفت، ولی‌کنار در چشمش بدسته‌ی موی سیاهی افتاد ... خم‌شد . دم سگ سیاهش بود که اززیر شنهائی‌که باد از خود بجای گذاشته بود بیرون مانده بود ... فکرکردکه لابد سگ بیچاره آنقدر پشت در خوابیده است تا شن روی اورا پوشانیده... ازجای خودبلندشدوبداخل اتاق رفت ودرهمانحال بخودلعنت فرستادکه چرا درآن‌لحظات بحرانی بیاد سگ با وفایش نیافتاده است .

***

صبح روز بعد دیگر آنها آب نداشتند ... تاظهرآنروز مردفکرکرد تا شاید بتواند راه نجاتی بیابد ، اما هیچ راهـی نیافت... او خوب‌میدانست‌که‌چه بماندوچه برودخواهد مرد... بنابراین بالاخره تصمیم‌گرفت‌که برود ... رو به همسرش که

گوشه‌ی اتاق نشسته بود کرد و گفت :

ـ حمیرا امشب وقتی هوا تاریك شد از اینجا خواهیم رفت...

برق شادی درچشمان زن درخشید:

ـ اوه، راست میگوئی؟...

ـ بله، چون فکر میکنم ماندن ورفتن ما دیگر بحالمان اثری ندارد.

حمیرا لحظه‌ای اندیشید وسپس گفت:

ـ چرا حالا نمیرویم... ممکن است تا شب خیلی بیشتر تشنه بشویم.

او اندکی فکر کرد ... زنش راست میگفت ، ممکن بود تا شب خیلی بیشتر تشنه بشوند :

ـ بسیـار خوب، بعد از اینکه ناهار خـوردیم حرکت خواهیم کرد.

ناهار خشك وبدون آب و غیرقابل خوردن بود، بطوری که هیچکدام نتوانستند از آن بخورند. بعداز غذا حمیرا کودکش را درآغوش گرفته چادر سفید رنگی بروی اوکشید تا اورا از گزند آفتاب محفوظ نگاه دارد ... وسپس بهمراه شوهرش از دهکده خارج شد ... آفتاب تابستان هوا راآتش زده بود ... آنها بدون اینکه با هم حرف بزنند قدم بصحرای سرخ وپر از ریگ نهادند و درحالیکه ازبدنهای سوخته وقرمزرنگشان عرق میریخت بسوی مقصد دورشان که امید رسیدنی هم در آن نبود حرکت کردند...

حالا یکساعت بود که آنها حرکت کرده بودند، مرد حس

میکرد که تشنه است، ولی‌میا ندیشید که هنوز خیلی میتواند آنرا تحمل نماید . آنها درمیان دریائی‌ازشن‌حرکت میکردندوحالا مرد در حالی که کودکش‌رادرآغوش داشت از جلووزن درپشت سرش حرکت میکرد . حمیرا بالحن‌خسته‌ای گفت :

ـ حال بچه چطوراست؟

ـ خوب است ، هنوز خوابیده ...

ـ او اندکی متوحش‌شده باناراحتی سوآل کرد :

ـ چی؟ هنوز خوابیده ؟ از صبح تا بحال تمام وقت را خوابیده است، نکند یکوقت طوری‌اش شده‌باشد؟ !

مرد با خشونت ودرعین‌حال به‌آرامی جواب داد :

ـ نه ...

و بعدتصمیم گرفت کودکش راازخواب بیدار کند... تکانش داد،ولی‌بچه ازخواب بیدارنشد...شدیدتر تکانش داد،ولی‌بازهم فایده‌ای نداشت...متوحشانه چندبار بصورتش کوفت،اما بازهم کارش‌نتیجه‌ای نبخشید...بدون اینکه حرفی‌بزندچشم‌ازصورت طفل‌برداشت وبحمیرا نگاه کرد.. نگاهش پرازاندوه‌بود. ناگهان زن گریه را سردادوبطرف طفلش دوید.مردداورا بشدت کنارزد بطوریکه بزمین افتاد،ولی اوبدون اینکه متوجه رفتار خشن‌اش بشودسرش‌راروی سینه‌ی کودک‌قرارداد.قلب کوچک طفل به‌آرامی می‌تپید. اوسرش رابلندکردولبخندی از امید بر گوشه‌ی لبانش نقش‌بست.حمیرا همانطورکه بزمین افتاده بود و میگریست پرسید:

ـ مرده است...نه؟

اوسرش را بسوی آسمان گرفت وچشمهارا بست:

ـ نه...هنوز نه...

زن درحالیکه میگریست لبخند شیرینی بـرلب آورد.مرد دوباره گفت:

ـ تشنگی اوراازهوش برده است، بـا ایـن وضع نمیتوانیم براهمان ادامه بدهیم.

ـ حالاچکارباید بکنیم؟

ـ بهتراست برگردیم...فکرمیکنم این تنها کـاریست کـه فعلامیتوانیم انجام دهیم.

وسپس بدون اینکه بـه او نگاه کند بطرف دهکده‌ی مرده و خاموششان بازگشت.لحظه‌ای باتردید درهمانجا نشست و بعد بدون اینکه بچیزی فکر کند ازجای بلند شدو بدنبال شوهرش براه افتاد. حالاخیلی بیشتر احساس خستگی وتشنگی میکرد، تـا بستان بنظرش گرمتر میرسیدوحس میکرد که پاهایش دردمیکند.

دوباره بدهکده وخانـه‌ی نفرین شده‌شان بـاز گشتندوحـال کودکشان هرلحظه بدتر میشد.حمیرا با ناراحتی گفت:

ـ اوخواهدمرد.مثل اینکه خدا مارافراموش کرده‌است.

ـ زن. بهتر است ناشکری نکنی.خدا مـاراهـرگزفراموش نخواهد کرد.

ـ پس چراما بایدبه این وضع بیافتیم؟این ظلم خدا نیست؟

ـ شایداین تقدیرما بوده...میفهمی؟ تقدیرما ، یعنی تقدیرمن و تووا این کودك.

ـ اما آخر چرا این تقدیر باید برای ما باشد؟

ـ من اینرا نمیدانم... فقط آنقدر می فهمم که باید بدون چون وچرا به آن تن دردهیم...

* * *

آنشب گذشت وروز بعد وقتی مرد ازخواب بیدارشد حمیرا رادید که بالای سر طفل بی هوششان نشسته و بصورت او خیره شده است. بالحنی خواب آلودو خسته پرسید:

ـ حمیرا چرا دیشب نخوابیدی؟

زن بدون اینکه چشمش را ازصورت کودک بردارد جواب داد:

ـ نمیتوانستم، چون هروقت بخواب میرفتم خواب میدیدم که تشنه‌ام و باوجوداینکه آب در مقابل من است، ولی نمیتوانم از آن بخورم .

او بدون اینکه چیزی بگوید ازجای بلند شدو بطرف دررفت. درهمانحال حمیرا گفت:

ـ فکرمیکنم او تاظهر بیشتر زنده نباشد.

و بعدآرام بطوریکه حتی شوهرش هم نفهمید گریست... او از اتاق خارج شدو به آسمان نگریست. هنوز آفتاب درنیامده و آسمان آبی خوشرنگی بود، ولی در آن لکه ابری بچشم نمیخورد. دوباره به اتاقشان بازگشت... زنش در گوشه‌ی اتاق نشسته بود، ولی نه، بخواب رفته بود، بخوابی که بیشتر به اغماء شباهت داشت...

به گوشه‌ی دیگر اتاق رفت وبدون اینکه چیزی بگوید در آنجا نشست... لبانش خشك بودو حس میکرد که سرش گیج میرود... به اطرافش نگریست... اتاق درتاریکی عجیبی فرو رفته بود...

اومی دانست که تازه صبح شده،ولی تاریکی اتاق را نمیتوانست بهچیزی تعبیر کند. فکر کرد که شاید چشمش سیاهی میرود... قوه‌ی ادراکش کاملا ضعیف شده بود. پلکهایش را بروی هم گذاشت وبه اندیشه های دورودراز خویش تسلیم گشت...دیگر درست نمیتوانست به افکارش مسلط باشد... اندیشه هایش چون اشباحی سرگردان از گوشه‌ی تاریک حافظه‌اش ببیرون میگریختند ودر صحرای بی انتهای تخیلاتش گم میشدند.

بخوابی سنگین فرورفته بود... بخوابی که باخوابهای دیگر تفاوت بسیاری داشت...درآن نقشی ازهمسرش رادید که برمزار کوچکی ـ که شاید گور کودك خردسالشان بود ـ میگریست... ناگهان همسرش به کوهستان عظیمی مبدل گشت واشکهایش چون آبشارغرانی به گور کوچك که بصورت دریای وسیعی درآمده بودروان گشت...

ناگهان چشمهایش را از هم گشود ... نمیدانست چقدر در آن حالت نیمه خواب و نیمه بیهوشی بسر برده است ، اما هنوز اتاق تاریك وبلکه تاریکتر شده بود ...ودرمیان تاریکی همسرش را دید که از جایش بلند شده ازاتاق خارج گردید... صدای آرام ومنظمی بگوشش خورد ... اندیشید که بایدصدای ریگهای صحرا باشد که بدیوارهای کهنه‌ی خانه میخورد . . ناگهان پنداشت که دوباره توفان شنی بپا گشته است. وبعدفکر کرد نکند یکوقت زنش را که بیرون است مثل سگشان زیرشن بماند ؟ تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد واز جا بلندشد.. بطرف دررفت وپرده‌ی جلوی آنرا کنارزد.. نمیتوانست باور کند..

دستش راجلو برد وپس ازچند لحظه آنرا بصورتش کشید ... نم مختصری صورتش را خیس کرد ... مثل اینکه ناگهان جان تازه‌ای درکالبدش دمیده باشند چشمهایش‌را به‌اطراف گرداند... رگبار تندی زمین را خیس کرده‌بود وصدای برخورددانه‌های آن بسقف گلی خانه چون آوائی جانبخش بگوش میرسید ... بی اختیار فریاد کشید :

– باران ... باران ...

و در آخرین‌لحظه چشمش بحمیرا افتاد که‌درمیان‌باران زانو بزمین‌زده، درحالیکه قطرات درشت آب را میشست و از چانه‌اش بزمین میچکید نمازمی گذارد ...

او دیگر ...
هیچ انتظاری ...
نداشت ...
جز ...
انتظار ...
یك سحرگاه ....

زنـدگی بـاخته

......

... فکر کرد که فردا چکار کند و بعد اندیشید که چه میتواند بکند؟ هیچ، تنها میتواند در آن اتاق تاریك و کوچك زندان قدم بزند ویا روی تخت درازبکشد وفکر بکند ویا از پشت میله‌های پنجره‌ی کوچکی که در نزدیکی سقف قرار دارد وزش نسیم‌را بر نوك‌شاخه‌های درختی که‌تنها منظره‌ی آن پنجره است نگاه کند.

هیچ آرزوی مشخصی نداشت ، یعنی سعی میکرد که هیچ آرزوئی نداشته باشد. اما این ممکن نبود . . . او دلش خیلی چیزها را میخواست ... دلش میخواست آن سحرگاهی که منتظرش بود هر گز نمی‌آمد . دلش‌میخواست بالاخره یك‌چیزی شبیه به معجزه روی بدهد . وبالاخره آرزوی‌رؤیائی‌اش‌این‌بود که روزی بیرون این سقف بتواند روی اسفالتهای گرم و زیر آفتاب تابستان قدم بزند ... اما اینها آرزوهائی سخت دور و ناآشنا بود...

گاهی نیز افسوس گذشته را میخورد . فکر میکرد که اگر دست به آن کارنمیزد بهتربود . ویا ممکن بوددردادگاه

وضع دیگری پیش میآمد .. . ویا امکان این وجود داشت که دادگاه عالی پرونده را نقض کند .. اما هیچ یك ازاینهاروی نداده بود . «ماشین عدالت» سخت بکار خود مشغول بود وحالا پس از یکسال و نیم که از باز داشت وی گذشته بود، او دیگر هیچ انتظاری نداشت جز،انتظاریك سحرگاه ...

سعی میکرد هرگز افسوس نخورد ، زیرا او در زندگی هرگز عادت نداشت خود را ملامت کند و افسوس خوردن را نیز نوعی ملامت میدانست ... روی تختخواب درازکشیده بود وهمچنان فکر میکرد ... ودرضمن کمی میترسید . همیشه از روزیکه حکم اعدامش ابرام شده بود تشویش یك سحرگاه نا آشنا را در قلب خود حس میکرد . از بیرون صدای پای نگهبانی را شنید که از کناردر میگذشت . فکر کرد که حالا ساعت چند است؟ وبعد بلافاصله دراندیشه بخودجواب داد:

« شب است...»

حال دیگر زمان بیش از این برایش مفهومی نداشت ... روزاست ... شب است .. . نزدیك ظهر است . . . یا نزدیك بغروب . دیگرحتی ساعات رانیز از یادبرده بود. دقایق که‌جای خود داشتند. دستی به‌پیشانی خود کشید وتاروی‌چانه‌پائین آورد.. بیاد گذشته‌ها افتاد . بیاد آسفالت خیابانها . بیاد جنجال بعد ازظهرهای شهر . بیادآوازفروشندگان دوره گرد که‌اغلب‌صبحها با صدای آنها از خواب بلند میشد . .. و بیاد خیلی چیزهای دیگر ... همه چیزحالا از اوبسیار فاصله‌داشت،فاصله‌ایکه‌بدون شك از ضخامت چند میله‌ی فلزی و چند دیوار سرد و سخت

خیلی بیشتر بود . گاهگاهی که روزها ازپشت‌میله‌ها یکی‌ازاین صداهای آشناراه گم‌میکرد وبدرون اتاق او میخزید وی این فاصله را خیلی بیشتر احساس میکرد...اینجا تنهامحل‌محصوری نبود. فراموشخانه‌ای بودکه برای همیشه وی‌را اززندگی‌جدا میکرد. همیشه میاندیشیدکه او دیگر درپشت این‌میله‌ها زندگی نمیکند ، بلکه تنها زنده است . وحال میدانست که وسیله‌ای در تلاش است تا این تنها امتیازپوست وگوشت و خون او رانیز از وی بازستاند و اورا به‌سنگی بیجان مبدل سازدکه بزودی‌بخاك تبدیل خواهد شد .

از این افکار ناگهان قلبش سخت فشرده گشت ...همیشه از این تشویش رنج میبرد، اماچاره‌ای هم نبود . . . دوباره صدای پای نگهبان بگوشش خوردکه راه رفته را بازمیگشت . بی اختیار ازبسترش بیرون پرید وبطرف دررفته خودرا به‌آن چسبانید وسرش را به سوراخ گوشه‌ی بالای‌درنزدیك کرد وبا صدای گرفته‌ای گفت :

ـ سرکار... سرکار...

نگهبان ایستاد ولحظه‌ای بعد بسوی اوآمد وآرام‌پرسید:

ـ چه میگوئی؟ حالاکه وقت حرف زدن نیست.

او باهیجانی سخت خود را بدرفشرد وبا دندانهائی کلید شده، باصدائی خشن، ولی‌کوتاه گفت :

ـ بالاخره باید من بدانم... این‌واقعاً ظلم است ... من باید بدانم.

نگهبان با تعجب پرسید :

ـ چه‌چیزی را باید بدانی ؟
ـ سحرگاه را ... سحرگاه‌اعدام را .
نگهبان آرام وکمی تمسخرآمیز گفت:
ـ خیلی منتظرش‌هستی؟
او بیحال وخسته سرش را بردر تکیه‌داد:
ـ نه ...ولی بایدبدانم که کی‌است.
ـ ناراحت‌نباش، بالاخره خواهی فهمید .

ناگهان سرش را بلندکرد ودوباره بالحن خشن و کمی بلندتر از قبل گفت :

ـ ولی این از خوداعدام بدتراست. تواین‌رانمی‌فهمی، چون هیچوقت اینطرف در نبوده‌ای .

وبعدبالحنی نیمه ملتمسانه‌وآرامتری افزود:

ـ خواهش میکنم اگرمیدانی بگو... آیا فرداست. پس فرداست .هفته‌ی دیگراست؟یك ماه دیگر است ؟ . . . بگو چه وقتی است ؟

نگهبان‌که نمیخواست دیگر بیش از ایـن با او حرف بزند گفت :

ـ نمیدانم . واقعاً نمیدانم ... اما میدانم‌که در این‌هفته نیست، چون دراین‌هفته قرار نیست‌هیچ حکم اعدامی‌اجراشود.. اینجا دونفر دیگرهم مثل تو منتظرند .

سرش را بدر تکیه داد و زیرلب زمزمه‌کرد:

ـ یك هفته‌ی دیگر ...

و بعد صدای پای نگهبان راشنید که آرام دور میشد .با

خود فکر کرد که چه فایده‌ای‌دارد؟ یك‌هفته‌ی دیگر تشویش. یك هفته‌ی دیگر اضطراب . یك هفته‌ی دیگر تـرس . واقعـاً چه فایده‌ای‌دارد؟.. جز اینکه باز بنشیند ویکروز بگذرد، بعد شبی دیگر و باز هم روزی دیگر . . . و پس از یك‌هفته باز منتظر سحرگاه باشد ...

خودش را بروی بستر انداخت وسعی کرد هیچ‌فکر نکند. ازپشت میله‌های پنجره نزدیك به سقف . درکنارسایه‌ی‌نامشخص شاخه‌ی درخت‌ستاره‌ی درشتی میدرخشید. این‌ستاره وچندستاره‌ی دیگر برایش نا آشنا نبودند . او هر شب وقتی بر بستر دراز میکشید انتظار آنها را داشت ... یکی یکی‌ازبالاظاهر میشدندو پس از مدتی درپائین پنجره‌و یاپشت‌شاخه‌ی‌درخت‌ازنظر ناپدید میگردیدند. واین ستاره که حالا اومیدید از همه‌ی آنها روشن تر بود... فکر کرد که درآسمان‌چند تا ستاره‌است ؟ صدهزارتا؟ دویست هزارتا ؟ یك‌میلیون؟ ... اما برای او بیش‌ازچهارپنج ستاره وجود نداشت... راستی بین‌همین چندتاهم‌چقدرفرق‌بود؟ این یکی خیلی روشن بودوچشمك‌هم نمیزد، دیگری که قبل از این آمده وحالا رد شده بود همیشه پس‌از غروب ظاهر میشد و اومیتوانست درسایه روشن‌غروب درجستجوی آن‌به‌بالای پنجره ودرکنار میله‌ی دوم بنگرد. همیشه دریك‌وقت معینی‌آنجاحاضر بود وهمیشه باسوسوی خودسینه‌ی غروب‌رامیشکافت ... دیگری که هنوزنیامده بود وبعد میآمدکوچك بود وتند چشمك‌میزد.. همیشه درکناره‌ی راست آن میتوانست بـا کمی دقت ستاره‌ی بسیار ریزی رابیابد که تامدتی در باره‌ی آن اشتباه میکرد و

میاندیشید که باید خطای باصره باشد، اما حالا دیگر نزدیك به یکماه شده بود که تقریباً مطمئن گردیده بود که این کور سوی کم‌اهمیت حقیقتاً ستاره‌ی بسیارریزی است... بیاد آن که افتاد اندیشید که براستی آن ستاره باید چه‌اندازه‌اززمین‌دور باشد.. شاید صدها سال‌نوری. وبدون‌شك حجم آنهم‌بسیارزیاد است... شاید به اندازه‌ی خورشید ویا صدها برابرآن ... هرچه هست از این‌فاصله به‌این کوچکی وبی‌فروغی بنظرمیرسد . پس زمین در مقابل‌آن‌چیست؟ و اوچیست ؟ ...هیچ ... وبراستی‌هیچ...
صدای پای نگهبان دوباره از پشت دربگوشش خورد. فکرکرد که بالاخره یکروز در بازخواهد شد ونگهبان اورا ازپشت‌این در بیرون‌خواهد آورد ... بعد باآرامش زیر لب زمزمه کرد:
«تا یك‌هفته‌ی دیگر...»
وکم‌کم چشمانش گرم شدوخواب بدون‌اینکه اوبخواهدیا متوجه‌اش باشد آرام بر پلکهایش‌خزید وآنهارا برهم‌آورد.

***

وقتی که بیدارشد صدای پای چندنفررا در راهرو شنید. اندیشید که باید ازصدای پای‌آنها بیدارشده باشد... امااهمیتی نداد،غلطی زدودوباره‌چشمهارا بست‌تاشایدبخوابد ..ولی‌ناگهان صدای‌کلیدی کـه در قفل زندان او وارد میشد چـون ضربه‌ی کوبنده‌ای برپیکرش واردآمد. یك‌لحظه آرام‌وبا چشمهای باز گوش فراداد و با اولین چرخش کلید ازجای برجست و روی بستر نشست ... قلبش‌بشدت میتپید وتلاشی‌سخت داشت که‌بخود

بقبولاند هنوز اتفاقی نیافتاده است...

ـ لحظه‌ای بعد در بازشد وهمان نگهبان شب آرام قدم بدرون گذاشت ... هنوز هوا تاریك بود واو از نگهبان بجز سـایه‌ای نمی‌دید. نگهبان آرام پرسید :

ـ بیداری ؟..

جواب نداد. تنها به‌سایه‌ی پیکر نگهبان که کناردرایستاده بود نگریست واحساس تشویش عمیقی رادرقلب خود کرد. نگهبان دوباره باصدای گرفته‌ای گفت :

ـ باید برویم ... بلندشو.

با صدای خشن ومضطربی پرسید:

ـ ولی چرا بمن نگفتی که همین امشب است ؟...

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ نترس، راجع به‌آن موضوع نیست .

باحرکتی تشنج آمیز از روی بستر بلندشد و بطرف وی جست وبالحن عصبی وناراحتی گفت :

ـ دروغ میگوئی... دیشب هم دروغ می گفتی، حالا هم همینطور... چه‌فکر می کنی؟ خیال می کنی من‌هم مثـل همه‌ی آنهائی که پشت این میله‌ها باآنها روبرو شده‌ای احمقم ...

وبعد سرش را پائین انداخت و از او دورشده بطرف گوشه‌ی مقابل زندان رفت وعاجزانه افزود:

ـ پس چرا دیشب بمن نگفتی ؟

نگهبان با تردید سرش را پائین انداخت :

ـ نمیخواستم دروغ بگویم...اما باورکن دیشب خود من

هم نمیدانستم .

مدت کوتاهی سکوت بین آنها حکمفرما گردید ... او اندیشید که دیگر هیچ راهی نیست... عجیب بود ، دیگر چون لحظه‌ای که کلید در قفل میچرخید ناراحت نبود. نه‌دیگر قلبش به آن شدت می‌زد و نه خودرا چنان باخته بود . تنها حالاحس میکرد که باید کارکثیفی را انجام بدهد وحتماً هم مجبوربه‌این کار می‌باشد. آرام سرش رابلندکرد وپرسید:

ـ ... وحالاباید برویم، اینطور نیست ؟

نگهبان همچنانکه سرش را پائین انداخته بودپاسخ‌داد:

ـ بله . . .

او بطرف نگهبان آمد و خواست که پیشاپیش وی از در خارج‌شود ، اما نگهبان بازویش را گرفت و نگاهش داشت . وقتی‌که سربرگراند در دست نگهبان دستبندی رادیدکه‌یکی‌از حلقه‌هایش در مشت او بود وحلقه‌ی دیگر بوسیله‌ی زنجیری‌به آن متصل بود ونوسان میکرد ... آرام گفت :

ـ پس باید دستبند هم داشته باشم !

وبعد بدون اینکه دیگر چیزی بگوید دستهایش رابسوی او درازکرد . نگهبان با تردید دستبندرا بدست اوزد:

ـ متأسفم ... اما این وظیفه‌ی من است .

لبخند تلخی برلب آورد .

ـ ناراحت نباش . مدتهاست که دیگربه این‌چیزهاعادت کرده‌ام ... اهمیتی‌ندارد .

ووقتی نگهبان دستبند را بدست‌اوزد جلوتر ازدر بیرون

آمد . صدای گامهایش درفضای راهرومی پیچیدواو با خودا ندیشید
که این برای آخرین باری است که صدای پای خودش رامیشنود
وآن راهروی باریك وطولانی را میبیند.

وقتی از راهروگذشتند وارد اتاق روشن و بزرگی شدند
که هیچ شباهتی بااتاقهای زندان نداشت. اتاق هرچند که مفروش
نبود، ولی اطرافش را صندلی چیده بودندو در بالا میز تحریری
قرار داشت وپشت آن افسر جوانی نشسته بود ودر کنار اویکی
دونفر دیگر که او فکرکرد بایددادستان و قاضی عسگر و چند
نفر دیگر «موردلزوم» این کارباشند نشسته بودند. وقتی که وارد
اتاق شد اندیشید که بهتر است سلام کند .اما این کاررانکرد...
سرش را پائین انداخت و تا اواسط اتاق پیش رفت . افسری که
پشت میز نشسته بود باسربه اویك صندلی تعارف کرد:

ـ بفرمائید بنشینید .

بدون اینکه چیزی بگوید بطرف صندلی رفت وروی آن
نشست . افسر فکرکرد که چطور باید شروع کند . با تردید
خاصی گفت :

ـ این آقایان آمده بودند شما را ببینند.

خواست بگوید: «ازلطفشان متشکرم.» ولی فکر کرداین
مسخرگی‌ها ارزشی ندارد ... سرش را پائین انداخت و آرام
پاسخ داد :

ـ میدانم...

ـ پس میدانید چرا آمده‌اند؟

ـ بله، آنراهم میدانم .

افسر بدون اینکه روی‌سخنش با کسی باشد گفت:
ـ همیشه با آدم فهمیده طرف بودن خیلی بهتر است تا آدمهای بیشعور ... حتی دراین نوع کارها .

وبعد با سر به پاسبانی که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود اشاره‌ای کرد وپاسبان بلافاصله از اتاق خارج‌شد. اوبا خود اندیشید که هنوزهم حتی‌دراین آخرین لحظات نسبت به آن‌محیط بیگانه‌است... هنوز هم همه بااشاره‌ی سرودست و چشم با هم حرف میزدند و اغلب هم اصولا حرفی نمیزدند و تنها در سکوت به یکدیگـر نگاه میکردند .

مردی که کنار افسر نشسته وسنی راهم گذرانیده بود با حالتی ناصحانه گفت :
ـ غصه نخور پسرم ... توکل داشته‌باش .

خواست‌بگوید «به‌چه‌چیزی توکل داشته باشم ؟ » . . . اما بازهم چیزی نگفت . اصولا همه‌اش‌فکرمیکرد که: «دیگرچه فایده‌ای‌دارد ؟»

لحظه‌ای بعد پاسبانی که از در بیرون رفته بود با سینی بزرگی از صبحانه به اتاق بازگشت و آنرا بکنار وی نهاد . افسر روبه‌او کرد :
ـ بفرمائید... برای شماست. اگر چیز دیگری هم میل دارید بگوئید .

پیش خود فکر کرد که حتی به‌مرغ هم پیش‌از سر بریدن آب میدهند و بعدسرش‌را که اغلب به‌زیر افتاده‌بود بلند کرد:
ـ نه ... متشکرم !

نگهبان جلو آمد ودستبند را بازکرد. او اندیشید که این شاهانه ترین صبحانه‌ای است که پشت‌میله‌ها میتواند صرف کند... اما میلی بغذا نداشت . نمیدانست که آیا این در اثر تشویشی است که در قلب‌دارد ویا از این است که هنوز تاوقت معمولی صبحانه خیلی مانده است. فکر کرد بهتر است بخورد تا شاید شهامت از دست رفته‌اش را تا اندازه‌ای باز یابد ، اما بعد با خود گفت :

«هیچ فایده‌ای ندارد.»

بعلاوه اصلا نمیتوانست حتی لقمه‌ای را هم بدهان بگذارد.

لحظه‌ای بعد پاسبانی که برای او صبحانه آورده بود برای دیگران نیز چای آورد . آنها همه یکی یك استکان چای برداشتند و اوفکر کرد که بد نیست چایش را باسایرین بیاشامد.

پس از اینکه چای را خورد او را ازجایش بلند کردند. ابتدا فکر کرد که میخواهند اورا ببرند، اما خیلی زودمتوجه شد که هنوز این‌خیال‌را ندارند . اورا به اتاق مجاور بردند و لحظه‌ای بعد همان کسی‌هم که کنار افسر نشسته بود وارد شد ، این اتاق کوچکتر، اما تمیزتر وروشن تر از اتاق قبل بود . وقتی که آن پیرمرد واردشد دریافت که آنهادر اتاق تنهاهستند. حتی نگهبان هم بیرون درایستاده بود. پیرمرد نگاه‌مطمئنی به‌او انداخت وآرام‌پرسید:

ـ نمازت را خوانده‌ای ؟

با سردی پاسخ داد :

ـ نه ...

ـ پس بهتراست نمازت‌را بخوانی. به‌اندازه‌ی کافی فرصت هست که بعداً باهم حرف بزنیم.

سرش را بلند کرد و راست و مطمئن نگاهی بصورت وی انداخت ... هنوز تشویش‌را در قلب خود حس میکرد ، اما یك شهامت ناشناخته‌هم کم کم داشت‌در وجودش‌پیدا میشد. این‌برای اولین باری بودکه پس از ابرام حکم اعدامش با چنین نگاه مطمئنی بکسی مینگریست. اما نمیدانست که به چه چیز مطمئن است،زیراکه حالا هیچ چیز قابل اطمینانی وجود نداشت . بـا لحن قاطعی گفت :

ـ دیگر حرفی نمانده است که بزنیم...حالاتنهامیتوانیم منتظر باشیم .

وی کمی ازلحن اوجا خورد ، اما به‌روی خود نیاورد . سرش را پائین انداخت و کمی به‌او نزدیك‌ترشد :

ـ بله، همه‌ی ما بایدمنتظرباشیم ...

فکرکرد که‌او حقه بازی است که از حرفهای دیگران بنفع خود بهره برداری میکند ، اما نخواست دراین‌باره چیزی بگوید. سرش را همچنان پائین انداخت و منتظر شد . پیرمرد دوباره با لحنی ظاهراً دوستانه گفت :

ـ پسرم بهتر است‌حالادیگر نمازت‌را بخوانی.

نگاهی بچشمهای او افکند وشانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ فایده ندارد ...، چون من اصلا نماز را بلدنیستم .

اینبار دیگرپیرمرد واقعاً باحالت مشکوکی به‌او نگریست اندیشیدکه بهتر است بازهم درباره‌ی نمازچیزی بگوید، امـا

فکر کرد بازهم با جواب خشك وشکننده‌ای مواجه خواهدشد. کمی از او دور گردید وزمزمه کرد :

ـ این راهی است که همه‌ی ما باید برویم . . . یك عده زودتر می‌رسیم ویك عده دیرتر... در هرحال همه این راه را طی خواهیم کرد. بنا براین نباید ناراحت باشیم که چرازودتر میرسیم، بلکه باید درحقیقت ازاین موضوع خوشحال باشیم... مرگ تازه برای‌ما آغازجهان سرمدی‌است ...

خواست بگوید: «من این‌جهان مادی‌را برجهان‌سرمدی‌تو ترجیح میدهم . جهانی‌که اساساً وجود ندارد وتنها بصورت‌یك رؤیا ویك تخیل در اذهان ناپخته بخود شکل گرفته است » اما چیزی نگفت، زیرا اولا هنوز فکر میکرد که دیگر هیچ چیز فایده‌ای ندارد و ثانیاً هنوز او داشت‌حرف میزد .

ـ ... بله پسرم ... فقط باید بخدا توکل داشته باشیم . او حتی‌گناهکاران رامی‌آمرزد، تنها باید زانو زد و از اوطلب بخشایش کرد... حالا هم بهتر است توحتی اگر نماز نمیدانی لااقل زانوبزنی و از خدا طلب بخشایش‌کنی ...

میتوانست‌بگوید:« خدائی‌که برای بخشش‌بایددرمقابلش بزانو افتاد عادل‌نیست، بلکه درست مثل بشر خود خواه‌است.» اما این رانگفت ، بلکه نگاه مشکوکی بصورت پیرمردانداخت وبا بی اعتمادی پرسید :

ـ این کارچه فایده‌ای دارد ... آیا در آنصورت خدای تو مرا از چوبه‌ی اعدام نجات خواهد داد ؟

ـ خیر ، ولی درآن دنیا...

با خشونت سخنش را برید :

ـ من به آن دنیا اعتقادی ندارم .

پیرمرد فکر کرد که بهتر است درباره‌ی آن دنیا کمی برای او صحبت‌کند، اما بعد اندیشید که دیگر دیر شده وفایده واثری نخواهد داشت. گفت :

ـ در هرحال بادعا کردن چیزی را از دست‌نخواهی‌داد.

با همان خشونت وکمی هم باعصبانیت باصدای کوتاهی فریاد کشید :

ـ ولی چیزی را هم‌بدست نخواهم آورد ... این‌مسخره نیست که حتی در این چند لحظه‌ی آخر هم خودم را گول بزنم ؟!

ناگهان دربازشد و نگهبان سرش را بداخل اتاق کرد. میخواست بپرسد چه اتفاقی افتاده است ، ولی پیرمرد بیش از آنکه اوحرفی بزندبا اشاره به اوفهماندکه اتفاقی‌نیافتاده‌است‌و بهتر است‌بیرون بماند . وقتی نگهبان دوباره در رابست‌نگاهی بصورت او انداخت وپرسید :

ـ بمن بگوببینم ... تواصولا بخدا اعتقاد داری؟

ـ نه ...

ـ این را از صمیم قلب میگوئی ؟ یعنی حتی در ته قلبت به هیچ‌چیزی شبیه بخدا اعتقاد نداری ؟

ـ نه ... حتی در ته قلبم هم‌به هیچ چیزی اعتقادندارم.

ـ بگو ببینم این اعتقادت راکی از دست دادی ؟ آیا در زندان ؟

ـ نه ... هیچ وقت اعتقادی نداشتم که از دست بدهم .
ـ پس به‌چه چیز اعتقاد داری ؟
ـ حالا دیگر به هیچ . یك زمانی بخودم اعتقاد داشتم، آنوقت برای خودم خیال میکردم اعتقاد بصورتی لازم‌است، اما حالا آنرا هم از دست داده‌ام... ازآن گذشته حالا دیگر هیچ نوع اعتقادی ارزش ندارد .
ـ برای یك‌لحظه هم شده این اعتقاد را پیدا کن . هم به خودت وهم بخدا. خواهی دید. که‌درهرحال‌چیزی را ازدست نخواهی‌داد .
سرش را بلندکرد ونگاه آرامی به‌اوانداخت:
ـ نه ... دیگر نمیخواهم خودم‌راگول بزنم.
در همین‌لحظه نگهبان که پشت دربود دوباره وارد اتاق شد وبطرف پیرمرد رفت و چیزی درگوشش گفت. پیرمردسری تکان داد و اودوباره ازدر خارج شد . پیرمرد دوباره رو به وی کرد :
ـ پس دعا نخواهی کرد؟
ـ نه ...
پیرمرد سری تکان دادوزیر لب، ولی بطوریکه او بشنود زمزمه کرد:
ـ بسیار خوب . پس من برای تو دعا میکنم. . . دعـا میکنم تاشایدآمرزیده‌شوی.
ـ احتیاجی بدعای شما هم‌ندارم. بهتر است این زحمت را نکشید.

ـ هرطور که‌میخواهی . درهرحال یك نفر آمده‌است که تورا ببینند. من‌شما را تنهامیگذارم، شاید برایتان بهتر باشد. در هر حال اگر فرصتی شد باز هم یکی دو کلمه با هم حرف خواهیم زد.

و سپس بدون اینکه خدا حافظی بکند ازدر بیرون‌رفت و اورا تنها گذاشت. اولحظه‌ای فکر کردکه‌چه‌کسی ممکن است بدیدنش آمده باشد، اما ترجیح‌داد تاخود اورا ندیده دراین باره حدسی‌نزند. ازصندلی‌بلند شدونگاهی‌بروی‌دیوارانداخت.. بروی دیوار کلمات بسیاری با مداد و یا حتی با نوك ناخن نوشته شده بود . یکی‌از آنها را خواند :

« یادگاری کسی که همه‌چیز»
«راازاوگرفتندوحالامیخواهند»
«زندگی‌اش را هم بگیرند...»

اندیشیدکه کاملا معلوم است ،نویسنده حتی سواد درستی هم نداشته استوباوجوداین‌خوب توانسته احساس خود را بیان کند. یك‌جای‌دیگر راخواند :

« اگرمیخواهی مرابشناسی‌سر»
« این خط را بگیر و بیا ... »

وبعد خط بسیارکوتاهی که شاید ازبیست یا سی‌سانتیمتر تجاوزنمیکرد ومعلوم‌بود باعجله‌کشیده شده بود بچشمش خورد وپس ازآن باردیگر نوشته‌ای را دید :

« اشتباه‌کردی، چون‌خودمنهم»
«درست‌خودم رانمیشناسم . »

ودر یك جای دیگر نوشته بود : **«بیاد آخرین روز»**
وبعد زیرش اسمش را نوشته و تاریخ گذاشته بود ... بتاریخش نگاه کرد وهرچند که‌حساب‌زمان را درست‌نداشت، اما پی برد که تاریخش زیادهم کهنه‌نیست .

ناگهان از پشت سرش صدای آرام و ظریف زنانه‌ای را شنید :

ــ سلام ...

آرام سرش رابر گرداند...اوبود. نامزدسابقش .. لباس سیاهی پوشیده بود که گلهای کوچك سفید وآستینهای بلند و یقه بسته‌ای‌داشت.. توالت مختصری کرده بود، اماچشمهایش خسته و وبیحال بنظر میرسید... قدی متوسط وچهره‌ای گندمگون‌داشت وموهای بلند وسیاهش‌را پشت سرش‌جمع کرده‌بود.وقتیکه‌چشمش به اوافتاد آرام پاسخ داد:

ــ سلام ...

وبعد لحظه‌ی کوتاهی همچنان ایستاده و بـه یکدیگر نگریستند.. سپس‌ناگهان‌دخترك خودرا بروی‌اوانداخت‌وشروع بگریستن‌کرد... معلوم‌بود که مدتی بسختی‌کوشیده‌است که‌خود را نگاه‌دارد. او آرام دستهای دختررا از شانه‌اش جداکرد و کمی وی را ازخوددور نمود:

ــ گریه‌نکن... خواهش میکنم این‌چند دقیقه‌ی آخررا گریه نکن.

دخترکم‌کم گریه‌ی‌خودرا فروخورد وباانگشتهایش زیر چشمانش راپاك کردو در حالیکه هنوز کمی شانه‌هایش تـکان

می‌خورد گفت:

ـ خیلی سعی کردم وقتی اینجا میآیم گریه نکنم ، اما نتوانستم ...

ـ مهم نیست. اما سعی کن دیگر گریه نکنی. این یك مسئله‌ی تقریباً تمام شده‌ای است.

دختر بطرف صندلی گوشه‌ی اتاق رفت و روی لبه‌ی آن آرام نشست :

ـ هیچ عوض نشده‌ای. هنوز همانطور آرام و بی تفاوتی.

خواست بگوید: « اشتباه میکنی، نه آرام و نه بی‌تفاوت.» اما بازهم چیزی نگفت. بطرف صندلی مقابل رفت وروی آن نشست:

ـ پدر ومادرت چطورند ؟

ـ خوبند.

ـ از اینکه دخترشان سابقاً نامزد یك چنین آدمی بوده است سرافکنده نیستند؟

دخترك سرش را پائین انداخت :

ـ این چه حرفی است میزنی... من همیشه بنامزدی با آدمی مثل تو با آن روح بزرگت افتخار میکنم ...وانگهی تو که که در آن مورد کاری نکردی... این یك اشتباه بود و همه ممکن است اشتباه بکنند .

او نگاهی بچهره‌ی دخترك انداخت :

ـ اما هر کس آزاد نیست هر اشتباهی را کـه میخواهد مرتکب شود... این را آنهـا سعی کردند در این مدت به من بفهمانند و برای همین هم امروز میخواهند مرا...

دختر حرفش را قطع کرد:

ـ اوه، خواهش میکنم اسمش را هم نیاور ... از این کلمه میترسم .

بعد مدتی طولانی هردو ساکت نشستند و به یکدیگر نگریستند.. درواقع چندان هم بیکدیگر نگاه نمیکردند و اغلب نگاهشان را که گاهگاه بایکدیگر تلاقی میکرد ازهم می‌دزدیدند...سرانجام دختر همچنانکه سرش را پائین انداخته بود این سکوت راشکست:

ـ آن دو نفر با هم عروسی کردند .

خواست بپرسد: «کدام دو نفر؟» اما فوراً بیادش آمد . آنها نیز قبلا، یعنی وقتی این دو باهم نامزد بودند نامزد شده بودند واوهنوز خاطره‌ی آن مسافرتی را که در آن با آنها آشنا شده بود بخاطر داشت، پرسید:

ـ راست میگوئی؟

ـ بله، دوهفته پیش ... منهم دعوت داشتم، اما نرفتم .

ـ چرا نرفتی ؟

ـ نمیتوانستم بازهم باآنها باشم درحالی که تو نباشی... هروقت آنها را می‌بینم خاطره‌ی تو درمن زنده میشود.

اوچند لحظه سرش راپائین انداخت و بعد سرش را بلند کرد وازروی صندلی بلندشدوبطرف اوآمد :

ـ ولی من همان اول که مرا گرفتند نامزدیم را با تو بهم زدم ...میدانی چرا؟ چون میخواستم توهرچه زودتر خاطره‌ی مرا فراموش کنی. قبول کن، توهنوز جوانی و باید بعد از این برای خودت یك زندگی آسوده درست کنی ، ازدواج کنی، بچه

داشته باشی...

ویك لحظه سکوت کرد ونفس عمیقی کشیده آنگاه آهسته افزود :

ـ ومنهم دیگروجود نخواهم داشت .

دختر دستهای اورا گرفت و سرش رابردستهایش که حالا دستهای او را در خود داشتند گذاشت. نزدیك بود دوباره گریه کند ، اما جلوی گریه‌ی خودش‌را گرفت:

ـ اوه، نمیتوانم... نمیتوانم...

ـ چه چیزی را نمیتوانی ؟ این راهی بود که خواسته و ناخواسته هردو رفتیم ... اما بیش‌از این بهم وابسته‌نیستیم... حالاکه‌راهمان ازهم جدا شده تو باید بتوانی‌همه‌چیزرافراموش کنی .. وحتماً فراموش هم خواهی‌کرد...بجز این‌راهی‌نیست

دختر دست او را رهاکرد وبگوشه‌ی دیگر اتاق رفت و در حالیکه پشتشان بهم بودگفت:

ـ دیگر حرفش را هم نزنیم ... من امروز ازاین شهر خواهم رفت ..میروم‌به‌جائی‌که هرگز نتوانم امروزرا بخاطر بیاورم.. آنوقت‌برای‌همیشه منتظرت می‌مانم .

و او از پشت سرش دید که دوباره آرام شانه‌های نامزد سابقش تکان‌می‌خورد. گفت:

ـ بازهم که‌داری گریه‌می کنی.

دختر دستی به‌زیرچشمش کشید و در حالیکه میخواست چنین بنمایدکه گریه نمیکرده‌است سربرگرداند :

ـ اوه نه ...گریه نمیکردم ... ولی وقتی که‌فکرمی کنم

ممکن بود حالا ما با هم عروسی کرده‌بودیم ... و باز هم ...

حرفش را ناتمام گذاشت، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحن ملتمسانه‌ای پرسید :

ـ چرا آنکار را کردی؟.. تنها کافی بود که ...

دوباره حرفش را نیمه تمام گذاشت‌ورو بدیوار برگرداند:

ـ مرا ببخش... نمی‌خواستم هرگز این‌سوآل‌را بکنم.

اولبخند نا محسوس و بی تفاوتی‌برلب‌آورد وجواب‌داد:

ـ ناراحت‌نباش .مهم‌نیست... بیش‌ازهزار باردر دادرسی ودادگاه این سوآل را ازمن‌کرده‌اند ومن هربار به‌یك‌صورتی جواب داده‌ام ... حالا هم برای تو به‌یك‌صورتی‌جواب‌میدهم. اگر راستش‌را بخواهی نمی‌دانم چطورشد... هوا گرم بود، او هم با من‌دعوا کرده بود ویك کارد تیز نان بری هم‌آنجا روی میز قرار داشت . . . باقی را دیگر نمیدانم چرا و چطـور اتفاق افتاد ...

دخترك آرام گفت :

ـ اوه ... دیگرحرفش را هم‌نزن ...

و بعد نگاهی‌بروی دیوار انداخت .. . روی دیوار مثل اغلب نقاط دیگر آن با شعرها ویادگاریها پر شده‌بود.دو بیت شعر که با خط قرمز نوشته شده بود نظر دخترك را جلب‌کرد و با اینکه حوصله‌ی توجه به‌این طور چیزها را نداشت ، ولی بدون اینکه خود متوجه باشد آنرا خواند :

« افسانه‌ی حیات دو روزی نبود بیش

آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت »

«یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت»

دوباره نزدیک بود گریه‌اش بگیرد ، اما باز هم خود را نگاه داشت . برگشت وبسوی او آمد. ازپنجره نظرش به آسمان افتاد و دید که کم کم دارد سپیده میزند . گفت:

ـ بیرون مثل اینکه هوا کم کم دارد روشن میشود .

او نیز نگاهی ازپنجره به بیرون انداخت :

ـ دیگر نزدیک است ...

وبعد بطرف دختر آمد وبازوانش را بادودست گرفت:

ـ حالا دیگر تو باید کم کم بروی... نمیخواهم شاهد بعضی چیز ها که ممکن است اتفاق بیافتد باشی .

دختر باناراحتی گفت :

ـ نه . . .

وسرش را بروی سینه‌ی او گذاشت ودیگر نتوانست جلوی خودرا بگیرد ... باصدای بلند شروع بگریستن کرد و در آن میان تنها گاه گاه کلمه‌ی «نه» راتکرار مینمود... نگهبانی که پشت در ایستاده بود وارد شد . او رو به نگهبان کردو آرام گفت :

ـ خانم را ببرید . . .

وبعد رو بدخترک که هنوز میگریست نمود :

ـ برو دیگر ... سعی کن فراموشم کنی ، همچنانکه من خواه ناخواه تاچندساعت دیگرهمه چیز فراموشم خواهدشد... برو ....لازم نیست بجاهای دور سفر کنی ... لازم نیست خودت راگول بزنی ومنتظر من باشی . . . کافیست فراموشم کنی...

همین . حالا برو ...

نگهبان آرام بازوی دختر را گرفت و او بازویش را رها کرد ودوباره تکرار نمود :

ـ خداحافظ ... برو ... خداحافظ ...

دخترك صدای گریه‌اش بلندتر شد ، ولی درهمان حال بی‌اراده با نگهبان بطرف در رفت ... کنار در ایستاد ویکبار دیگر برگشت ... خواست بگوید : «خداحافظ » ، ولی بجای آن باصدای بلندتری گریست ودیگر بدون اینکه چیزی بگوید بسرعت از در بیرون رفت واو تا چند لحظه صدای گریه‌ی او را از راهرو شنید . فکر کرد که او در این لحظه‌ی آخر تا چه اندازه بالحظه‌ی اول برخوردشان درآن اتاق تفاوت کرده بود؟ درآن لحظه‌ی اول سعی میکرد غرور وشخصیت خودش را حفظ کند ، اما دراین آخرین لحظات همه‌چیز را از دست داده بود وبی‌اختیار بجای همه‌چیز گریه میکرد ...

اندیشید : «آیا حالاخودش هنوز شخصیت‌اش را ازدست نداده است ؟ » اما بزودی‌پی‌برد که هنوز کنترل خودرا دردست دارد . با خود اندیشید که تا آنجا که میتواند، یعنی‌تالحظه‌ی آخر هم‌بهتر است سعی‌کندتاهمینطور خود راکنترل‌نماید .

درهمین موقع دربازشد واینبار مردی وارداتاق گردید. به‌یك نظر اورا شناخت . برادرش بود . ریشش رانتراشیده بود وچهره‌ای گرفته داشت ، اماوقتی باهم‌روبروشدند هردولبخندی برلب‌آورده یکدیگر را درآغوش کشیدند . برادرش رو به او کرد و گفت :

ـ کمی چاق‌تر شده‌ای ... مثل اینکه زندان آنقدر هاهم بد نیست ؟

او خنده‌ای کرد ودستی بشانه‌ی برادرش کوفت :

ـ دست بردار دیگر ...

اما این بی‌خیالی تصنعی بزودی‌خاتمه یافت. اوآرام‌سرش را پائین انداخت ودستش را از شانه‌ی برادرش برداشت :

ـ او الان اینجا بود .

برادرش سری‌تکان داد وبالحن گرفته‌ای پاسخ گفت :

ـ بله... میدانستم که اینجاست ، برای همین هم نیامدم تو ... خواستم تنها باشید .

ـ میتوانم یك خواهشی ازتوبکنم ؟

ـ معلوم است که میتوانی .

او سرش رابلندکرد وبالحن قاطعی گفت :

ـ ازاومواظبت کن... اوبیش از هرچیز وهرکس‌احتیاج به‌مراقبت دارد .

برادرش‌آرام سری تکان داد :

ـ میتوانی مطمئن باشی .

ـ تو من را بهتر ازهرکسی میشناختی ، ومیدانی که‌من بااوچطور رفتارمیکردم ... توهم سعی کن‌تقریباً همانطوررفتار کنی. به‌زندگی امیدوارش کن ، اما گولش‌نزن . اودختر واقع بینی‌است، نمیتواندچیزی‌راکه‌تلخ‌است‌بصورت شیرینی‌قبول کند، هیچوقت هم‌اینطورنمیشود ...وتوهم‌سعی نکن‌اوراگول بزنی... تنها به‌او بگو که‌باید تلخی‌ها راتحمل‌کرد . اگر به‌او بگوئی که

اواشتباه میکندوتلخی وجود ندارد ... اگر بگوئی بایداز تلخی‌ها دوری کرد به‌او دروغ گفته‌ای ... در این صورت است که‌او ممکن است‌ازهمه چیز ناامیدبشود ... اوآدم خوشبینی نیست، چون نمیتواند چشمهایش را ببندد وبگوید بدیها در دنیا وجود ندارد... اما فقط باید همیشه‌به او گفت که‌باید تلخیها و بدیها را تحمل‌کرد ... فقط همین .

ـ بله . . . اینهارا همیشه میگفتی . . . و حالا هم فقط تکرار کردی .

ـ گوش‌کن ... او میخواهد از این شهر برود ...این یکی ازآن مواردی است که میخواهد خود را گول بزند واینکار را هم خواهدکرد . دراین مورد تو باید اورا از این سفرمنع کنی ... تو به‌او حقیقت را بقبولان ... من دیگر فرصت‌اش‌را نداشتم ... اما توبه‌او واقعیت‌را بفهمان ... زیرا اگراوحقیقت را بخود قبولاند دیگر ازآن فرارنمیکند .

برادرش باسر جواب مثبت داد و قبول کرد . بعد او کمی از برادرش دور شد و آرام همچنانکه پشتش رابه‌برادرش کرده بود پرسید :

ـ پدر ومادرمان چکار میکنند ؟ ...

برادر سرش‌را پائین انداخت :

ـ بیچاره پیرمرد ... اصلا خبر ندارد . مادرمان هم‌یك بوئی برده بود ، امامن به‌او گفتم هنوزهم امیدی هست... حالا بیچاره‌ها هردو خوابیده‌اند .

او با ناراحتی سری‌تکان داد :

ـ اینطور بهتر است . . . بهتراست آنها بعداز تمام شدن کار ازجریان باخبر شوند .

برادرش همچنانکه آنجا ایستاده بود آرام و با کمی تردید گفت :

ـ هیچوقت کسی تورا فراموش نمیکند ... مخصوصاً من. یادت میآیدوقتی من کوچك بودم تومراباخودت همه‌جامیبردی... روزهای تابستان روی چمنزار ها گلهای وحشی را بمن نشان میدادی‌ومیگفتی که‌چطورزنبورهای‌عسل‌ازآنها استفاده‌میکنند... ودرآخر همیشه برای من از احساس خودت نسبت به طبیعت ، نسبت به‌گلها ونسبت به‌آنچه‌که میدیدی حرف میزدی ...اینها یادت‌هست ؟ ... من که‌هرگز نمیتوانم فراموششان کنم .

اوسری تکان داد ولبخند تلخی برلب‌آورد :

ـ هیچکس‌نبود که احساسات‌مرا نسبت به‌هرچیز کوچکی دریابد ، بنابراین من مجبور بودم‌آنها رابرای‌کسی بگویم که اصلا چیزی نفهمد ... وآنوقت‌هم تو بچه بودی وچیزی نمی‌فهمیدی ... این را بدان‌که همیشه اگر کسی چیزی را نفهمد خیلی بهتر است‌تابطور ناقص ازآن سردربیاورد . چون دراین صورت‌حتماً اشتباه‌های بزرگ خواهدکرد ...

وبعد بطرف برادرش‌آمد :

ـ بگذریم ... اماحالا میخواهم این احساس‌آخری‌ام‌را برایت‌بگویم ... احساس نزدیکی‌بمرگ را ...

برادرش‌همچنان ساکت ایستاده‌وباتردیدبه‌اونگاه‌میکرد.

او آرام ادامه داد :

ـ همیشه فکر میکردم که این یك احساس پیچیده‌ای خواهد بود ... اما حالا می‌بینم که خیلی ساده است. ابتدا خیلی میترسیدم، اما حالا دیگر نه ... حالا فکر میکنم دارم به‌یك سفر دوری میروم. منتها این یکی کمی دورتر و ناآشناتر است ... باوجود این هنوز کمی میترسم ... نمیدانم این تشویش از چیست .شاید برای این است که دارم به‌چیز ناآشنائی برخورد میکنم ... من همیشه در وحله‌ی اول از چیزهای ناآشنا یك کمی مشوش شده‌ام . و یك کمی هم از این میترسم که نتوانم تا لحظه‌ی آخر کنترل خودم را نگاه دارم .

برادرش سرش را پائین انداخت و با ناراحتی پرسید :

ـ هنوز هم هیچ امیدی نداری؟ منظورم به این دنیا نیست، به آن دنیا ست .

اوسری ازروی تأسف تکان داد :

ـ نه...هیچ امیدی.

برادرش زیرلب زمزمه کرد:

ـ پس باید تحملش خیلی سخت‌تر باشد.

ـ نه،هیچ تفاوتی نمیکند...

در این موقع پیرمردی که قبلا بااو حرف زده بود واردشد وهمچنانکه کناردر ایستاده بود با تردید گفت:

ـ دیگر باید برویم...

او سری تکان دادو نفس بلندی کشید:

ـ بسیارخوب.

پیرمرددوباره باتردید وبا سخنانی‌ازهم گسیخته گفت:

ـ خوب...حالااگرمیخواهی...یعنی حالا میتوانی اگر چیزی میخواهی بگوئی... ببرادرت بگوئی.

ـ منظوراین است که وصیت‌ام را بکنم؟

پیرمرد کـه همیشه ازلحن بیان خشك اونـاراحت میشد سرش راپائین انداخت:

ـ بله...

ـ می‌بینی...همه‌ی کارها روی یك«اصلی»است.

وبعد شانه‌هایش رابالاانداخت وافزود!

ـ اما من چیزی ندارم‌که بگویم...فقط کاری را که در تمام زندگی کرده‌ام بتوخواهم گفت وتو میتوانـی حتی همین حالاآنرا فراموش کنی وحتی زحمت فکرکردن‌به‌آنراهم بخودندهی...من درتمام زندگی همیشه هرکاری که خـواستم کردم وهرگزسعی‌نکردم‌که خودم را محدودکنم...همین.

وبعدلحظه‌ای سکوت کرد. پیرمرد گفت:

ـ دیگرراجع به پولی...یاچیزدیگری...چیزی نداری بگوئی؟

اولبخندی برلب آورد:

ـ نه...این طورچیزها مطرح‌نیست...هرکاری که خودش بخواهد میکند.

وبدون اینکه دیگرمعطل کند بطرف برادرش رفت واورا درآغوش کشید وابتداگونه‌ی چپ وبعد گونه‌ی راستش را بوسید بعدهمچنانکه باپنجه‌هایش بازوان برادررادردست داشت گفت:

ـ هیچ فکرمیکردی که بالاخره اینطور مجبور باشیم ازهم جدا بشویم؟

برادرش لحظه‌ای هیچ نگفت... نزدیك بود گریه کند، اما برادرش را خوب میشناخت وبعلاوه میخواست خودش راکنترل کند...سعی کرد لبخندی بزند وبصورتی که برادرش حرف میزد جواب داد:

ـ مهم نیست...

او بازوان برادرش راکمی فشرد:

ـ البته که مهم نیست... بالاخره میبایست یك صورتی داشت دیگر...

وبعدبدون اینکه خدا حافظی بکند بطرف دررفت و یکراست به اتاق قبلی وارد شد.پیرمرد ویك نگهبان هم بدون اینکه چیزی بگویند بدنبالش آمدند ، اما مزاحمتی برایش فراهم نکردند.

باقی کارها ماشین وارو،روی یك اصولی،انجام گرفت و بعد دوباره بدستش دستبند زدند واینبار به پاهایش هم چیزی شبیه به همان دستبند که منتهی زنجیرواصل بین دوحلقه‌اش که طویل تر بود،بطوریکه میتوانست باآن آرام راه برود زدند.فکر کرد این چیز که لابد میبایست نامش را پابند میگذاشتند اورا حقیر خواهدکرد.وخواست که خواهش کند آنرا باز کنند.او که قصد فرارنداشت.وانگهی دستبند هم کافی بود،ولی این پابند واقعاً اورا کوچك وحقیرمیکرد وتا حد یك حیوان پشت قفس پائین میآورد... بااینحال مخالفتی نکرد،اندیشید که این هم باید از

همان«اصول» باشد واز آن گذشته فکرمیکرد که دیگرفایـده‌ای ندارد.

بعد اورا بوسیله‌ی دونفر نگهبان ازراهروگـذرانیده از چند پله پائین بردندتابحیاط رسیدند. اوبه پشتش نگاه نمیکرد اما مطمئن بودکه لااقل یکی دونفر ازکسانی‌که دراتاق نشسته بودند بدنبالش هستند... نگاهی به‌آسمان شیری رنگ سحرگاه انداخت... نورکه‌هنوزمبداء مشخصی نداشت وهمه چیزرا بدون سایه روشن کرده بود بطوریکنواخت وملایم به همه جا گسترده شده‌بود وسکوت سحرگاهی‌را گاه گاه‌یکی‌ازآن صداهای آشنای زندگی‌که ازپشت دیوارحیاط میآمد درهم میشکست...هواخنك وفرح بخش بودبطوریکه اوبی اختیاربـااستنشاق آن درخـود آرامش محسوسی را دریافت.

درآنطرف حیاطیك اتوموبیل زندان ایستاده‌بود...این اتوموبیل برایش تازگی نداشت... هروقت اورابرای محاکمه میبردند سواریك چنین اتوموبیلی میشد.اورابطرف ماشین بردند وازدرعقب سوارش کردند... بدون اینکه حرفی‌بزنند رفت وروی نیمکت اتوموبیل نشست...چند دقیقه بعد صدای موتوراتوموبیل بگوشش رسید ویك لحظه‌بعد ازتکان اتوموبیل دریافت که ماشین حرکت کرده است.دوباره ناگهان آن تشویشی راکه اغلب در قلب خود احساس میکردباشدت خیلی‌بیشتری حس‌نمود...حتی فکرکردکه دستهایش میلرزد. اما زوداین حـالت دراوازبین رفت... نه اینکه دیگرنترسد،امااز‌شدت آن تشویش تـاحدودی کاسته‌گردید.اندیشید که دیگربه هیچ وجه امیدی‌نیست.ازآنجا

تامیدان اعدام، بعد چند لحظه زیرچوبه‌ی دار، و بعد بـالا کشیدن طناب...دوباره برای یك لحظه تشویش قلب اورافشرد...

پاسبانی که کنارش نشسته بودنگاهی به چهره‌اش انداخت وپرسید:

ـ میترسی؟

چندلحظه جواب نداد... فکر کرد که میتواند اصلاجواب ندهد، اما بعد گفت:

ـ این طبیعی است... اما نه آنقدرها که توفکرمیکنی.

اندیشید که چرا بااوبااین‌لحن خودمانی حرف زده‌است اما لحظه‌ای بعد وقتی دیدپاسبان پاکت سیگارش رابیرون‌آورد واول بطرف اوگرفت فکر کرد که آنقدرها هم بیگانـه نیستند. بخصوص دراین‌لحظات آخر... نگاهی به‌پاکت سیگارانداخت... مدتها بود که سیگاررااجباراً درزندان‌ترك کرده بود، امابدش‌نیامد دراین لحظات آخربارديگرطعم تلخ دود رادرروی زبان خود حس کند...دودستش را که‌به‌دستبند بوددراز کرد وبادست راست یك سیگاربرداشت وهمانطورآنرابلب‌برد. پاسبان برایش کبریت کشید واوسیگارش راروشن کرد واولین پك عمیق رابـه‌آن زده دودش را تاانتهای ریه‌اش پائین برد...وبعد پـك دوم وسوم و چهارم پشت سرهم...

سرش‌آرام وبطورمطبوعی گیج‌خورودومعده‌اش کمی ناراحت شد...فکر کرد که پس براستی سیگارترکش شده‌بوده وحالااثر عجیبی برروی اودارد...هرچند که سیگارسرکارپـاسبان هم

از نوع نامرغوب ترین وتندترین سیگارها بود.

روبه پاسبان کرد وپرسید:

ـ سرکار خیلی وقت است که درخدمت هستی؟

پاسبان پکی بسیگارزدوبالحن بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ ای، نزدیك پانزده‌سال‌میشود ... دراین مدت‌همه‌جور آدم دیده‌ام... کسی که‌جرمش فقط بیست‌وچهار ساعت بازداشت بوده وکسانی که‌محکوم به‌اعدام بوده‌اند ... همه‌جورش‌را .

ـ زن‌وبچه داری؟

ـ معلوم است . . . یك زن و هشت تا بچه دارم آن‌که بزرگ‌تر از همه است امسال پاسبان شد ودوتا دختری هم‌که بعد از آن دارم شوهر دارند و یکی از آنها دو تا و آن یکی یك بچه‌هم‌دارد .

و بعد سرش را پائین انداخت و پك دیگری بسیگارش زد و افزود :

ـ باقی مدرسه میروند ... آن‌که از همه کوچکتر است امسال میرود کلاس دوم .

اوفکر کردپاسبان‌این‌چیزهارابرای چه‌میگوید؟اوپرسیده بود زن‌وبچه داری وپاسبان هم‌درجوابش میتوانست فقط بگوید بله ... اما ازشغل پسرونوه‌هایش هم‌صحبت کرده بود .

اگر حال و حوصله‌اش راداشت یك پوزخندی بزندگی «سعادتمندانه»ی سرکارپاسبان باهشت تاقدونیم‌قدش و«دوربی‌انتهای» زندگی آنها میزد ... درست سمبلی اززندگی‌همه‌ی مردم، پدر

می‌رفت و پسر شغل پدر را ادامه میداد ... و از آن گذشته ظهر وقتی سرکار « فاتحانه » از سر خدمت برمیگشت سر و صدای « خوشبختی » هایش که دور و بر سفره رامیگرفتند گوش را کر میکرد .

اما واقعاً حال وحوصله‌اش را نداشت . تنها اندیشید که ممکن است امروز ظهر وقتی سرکار بخانه برمیگردد و شرح قاتلی را که امروز یك سیگار تعارفش کرده و یك ساعت بعد جسدش بر روی چوبه‌ی اعدام باوزش باد حرکت میکرد ، تعریف کند .

اتوموبیل توقف کرد و اندیشید که چقدر زود رسیده‌اند . رو به پاسبان کرد و با تشویشی که ناگهان دوباره در وی شدت یافته بود پرسید :

ـ رسیدیم ؟ ...

پاسبان آرام یك دیگری بسیگارش زد و پاسخ داد :

ـ نه ... سر یك چهار راه هستیم. یك چهار راه دیگر هم مانده و بعد میرسیم .

فکر کرد: «یك چهارراه دیگر ... و یك توقف دیگر و بعد توقف بعدی و بعد ... توقف همیشگی.»

صدای قلبش را که بشدت میتپید شنید . اندیشید که نوبت توقف این صدای آشنا هم نزدیك گشته است ... سرش را بر دیوار اتوموبیل تکیه داد و درحالیکه سیگارش را برلب داشت پلکها را برهم گذاشت . احساس کرد که کوفته و خسته است و پاهایش درد میکند ... نزدیك به دو هفته بود که درست نخوابیده بود

و حالا دلش میخواست میتوانست خودرا دربستر خشن زندان رها سازد و آرام چشم برهم گذارد .

اگر تشویش آشنای همیشگی رادرقلب نداشت شایدلحظه‌ای همخوابش میبرد ، امادرتمام مدتی که چشم برهم داشت جزافکار مغشوش ودرهم و برهم چیزی ازخاطرش نگذشت ...

ناگهان اتوموبیل ایستاد واو از دست پاسبان که بازویش را گرفت چشمهارا گشود . پاسبان آرام، ولی خشن گفت :

ـ بلند شو ... رسیدیم ! ..

متوحشانه پرسید:

ـ ولی تو که گفتی یك چهارراه دیگر هم هست ؟

ـ آنجا چراغ سبز بود نه‌ایستادیم....

دیگر بدون اینکه چیزی بگویددرحالیکه بازویش دردست پاسبان بود و قلبش بشدت میتپید از اتوموبیل پیاده شد ... پیش از هرچیز وحتی پیش ازچوبه‌ی اعدام جمعیت انبوه میدان توجهش را جلب کرد . همیشه فکرمیکردوقتی باجمعیت مواجه شود تشویشش بیشتر خواهد شد ،اماحالا باکمال تعجب میدید که هیاهوی جمعیت به‌اوآرامش بیشتری میدهد .

آنطرف تردر میان مردم وسط میدان چوبه‌ی بلنداعدام قرار داشت . درنظر اول اندیشیدکه : «بلندیش باید نزدیك به چندمتر باشد؟» اماجوابی بخود ندادو بیش از این نیز فرصت فکر کردن درباره‌ی آنرا نیافت . پاسبانی که بازویش راگرفته بود اورا بطرف چوبه‌ی اعدام راهنمائی کرد واو خواسته ناخواسته

باپاهائی که بزمین کشیده میشد بطرف آن براه افتاد .

کنار طناب حلقه‌شده و زیر چهارپایه‌ایکه‌در آنجا قرار داشت ویکی‌از اصول اعدام‌بود ایستاد و نگاهی بمردم انداخت... ابتدا بنظرش آمد که مردم به‌او بسان یك‌اسب مسابقه‌ای که‌نزدیك به‌خط پایان است مینگرند ... اما از زمزمه‌هایشان که چندان هم به‌نجوا شباهت نداشت تغییر عقیده‌داد و آنهارا چون تماشاچیان باغ وحش که از پشت میله‌ها به یك حیوان « خطرناك » نگاه میکننددیافت. اندیشید که‌لااقل‌تیرباران‌این امتیاز را دارد که در حضور کسی انجام نمیگیرد ، وانگی چشم را می‌بندند . اما او لیاقت تیر باران را نداشت . تیر باران از برای‌قاتلین‌وخائنین «باارزش» تر بود ...

وقتی بخود آمد منشی دادگاه‌داشت متن‌حکم دادگاه‌را قرائت میکرد ... خواست با دقت گوش کند ، اما آنرا چیزی بی‌ارزش وتکراری دید... همه‌ی آنرا قبلادردادگاه شنیده‌بود.

پس از آنکه قرائت حکم بپایان رسید همان پاسبانی که اورا از اتوموبیل پائین آورده بود جلو رفت و آرام زیر گوشش گفت :

– برو بالای چهار پایه !

بدون اراده سری ازروی رضایت‌تکان داد وبالای چهار پایه رفت و در همانحال صدای زنجیر پابند بگوشش خورد... کم مانده بود که باز هم به فکرمشخصی بیافتد، اما درآن لحظه‌ی آخر دیگر هیچ فایده‌ای نداشت . نگاه دیگری بمردم انداخت ونمیدانست روی چه احساسی با خوداندیشید که بهتراست چهره‌ی

یکی دو نفر از آنها رابخاطر بسپارد ... در خاطری که تا چند لحظه بعد همه چیز را فراموش‌میکرد .

پاسبان دیگری جلوآمد وحلقه‌ی طناب را گرفت‌وآنرا کمی گشادکرد و از سر او گذرانید . همیشه فکرمیکرد که‌این سخت ترین‌لحظه است وحتی ممکن است در این‌لحظه قلبش‌از حرکت باز ایستد .. . اما وقتی طناب را بر گردنش محکم میکردند پی‌بردکه بر خلاف آنچه فکر میکرده دیگر اثری‌از تشویش در وی نیست . این‌کاملا عجیب بود، اما در آن‌لحظه‌ی آخر دیگر به‌هیچ وجه مشوش نبود ... احساس میکرد که‌دارد یك‌کاری را که حتماً میبایست انجام دهد به اتمام میرساند و در در این‌کار اصلا ناراحتی وجود ندارد.

حلقه که محکم شد،زبری طناب رابر گردن‌خوداحساس نمود ... اندیشید که:«چوبه‌ی اعدام شبیه به جرثقیل است ... اورا بلند میکند و در یك لحظه بجائی که‌فاصله‌ی‌بسیار...خیلی بیش از ابدیت که‌همه به‌آن میاندیشند... یعنی به عدم میبرد و درآنجا پائین میگذارد .»

همان پاسبانی کـه سیگار تعارفش کرده بود جلو آمد و گفت:

ــ اگر میخواهی چیزی‌بگوئی میتوانی.

فکرکرد بهتر است‌چند دقیقه‌ای‌برای‌مردم‌حرف‌بزند... اما دیدکه چیزی برای گفتن ندارد... وانگهی‌این‌یکی‌دودقیقه زندگی بیشتر اصولا ارزشی‌ندارد... زیرلب باصدائی گرفته که برای خودش هم ناشناس بودگفت:

ـ نه ...

پاسبان دیگر چیزی نگفت و دورشد... ماشین شروع بکار کرده بود. یك پاسبان از افسرش دستور گرفت وبطرف چوبه‌ی اعدام رفت ...

او نگاهی به‌آسمان انداخت... آسمان کمی روشن‌تـرشده بود، اماهنوز نیمه روشن ونیمه تاریك با نوری‌بدون سایه وبطور مشخصی رنگ پریده جلوه میکرد... دیگرستاره‌ای درآن دیده نمیشد، اماماه‌شبهای آخر باهلالی‌رنگ‌باخته مشاهده میگشت... وازخورشید نیزهنوزخبری نبود.

یك پاسبان داشت طناب راازکنارچوبه بـازه‌میکرد... اندیشید که بهتراست ازهمه چیزخداحافظی کند. اززمین، ازماه، ازآسمان وازهمه چیز... امااین‌افکارشاعرانه راتلاشی احمقانه برای گول زدن خوددید... طناب‌بازشده بود واوتکان‌آنرا حتی برحلقه‌ای که بر گردن داشت حس کرد.

فکر کرد که‌بهتراست چشمهایش راببندد... یك‌نگاه دیگر بمردم‌انداخت ویك‌لحظه هم‌برآسمان وماه‌وهرچه که دراطرافش بودنظر کردوبعدپلکهایش را برهم گذاشت...

لحظه‌ای بعد صدای قرقره‌ی زنگ‌زده‌ی‌چوبه بـگوشش خورد وبعدفشارحلقه... نفس درسینه‌اش ماند... فکر کرد که تمام‌شد... تمام‌شد... ودرهمانحال بی‌اراده دربین زمین وآسمان دست وپا میزد... آنگاه درلحظات آخربرای یك‌لحظه درتفکر نزدیـك‌بمرگ خـودچنین احساس نمـود...

«همه چیزشبیه‌بخواب است...»

Mehrdad Shokooky

PADZAHR

(The Antidote)

Marjan Publishing House

First edition
Tehran, Shahrivar 1344 (August 1965)

از سری کتابهای

جیبی مرجان



لارونس عرب : بقلم «روبرت پاین» ترجمه ی «منوچهر حقیقی» ۲۰ ریال (نایاب).

شکوه علفزار : از «ویلیام اینگ» ترجمه‌ی «حکیم» ۲۵ ریال (چاپ سوم)

بازهم خداحافظ : (آیا برامس را دوست دارید؟) شاهکار خانم «فرانسوازساگان» ترجمه‌ی سیروس گنجوی ۲۵ ریال.

فانی : شاهکار عمیق اجتماعی از «مارسل پانیول» ترجمه‌ی «افسر» ۲۵ ریال.

وقتیکه شکوفه ها میشکفند : اثر جالب و خواندنی «لاری کرمانشاهی» ۲۵ ریال.

پرنده باز آلکاتراز : از «توماس-ای-گادیس» ترجمه‌ی «منوچهر حقیقی» ۳۰ ریال.

ملاقات : شاهکار «ماکسیم گورکی» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال.

عدالت : اثر «هانری باربوس» ترجمه ی «افسر» ۲۰ ریال

اشعه‌ی مرگ : از «آلفوس مولیان» ترجمه واقتباس «ا. صدارت» (چاپ پنجم) ۲۵ ریال

هاله : نوشته‌ی «ایرج مستعان» ۳۰ ریال.

غروب بینوایان : اثری جالب از «لاری کرمانشاهی» ۳۰ ریال.

اشك شوق : نوشته‌ی «م. معصومی» ۲۵ ریال.

۲۵ ریال